



کتابخانه
موزه
موزه

۲۹۳

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۰
۲۰

۱۴۶۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان حکیران

مؤلف

موضوع تألیف

۹۷۴

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر ۹۷۴

۱۳۲۸۴

۲۹۳

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۲-۳۷



۱۳۹۹

کتابخانه مجلس شور

اسم کتاب دیوان حکیران

مؤلف

موضوع تألیف

۹۰۷۴

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر ۹۷۴

۱۳۲۸۴

۲۹۳

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۳۷

۱۳۹۶

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب دیون حکیران	
مؤلف	
موضوع تألیف	۹۷۴
۹۷۴	
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۱۳۲۸۴

مكتبة
1871

ملی شفا

دیوان غزلیات فی الدلائل بسم الله الرحمن الرحیم علامه رضا المصطفیٰ
مناف وجود در دین طبع ریزی ثواب
اول بیاورد فلکان به خال و بر آفتاب
صد رشنه در دم برده ناز و لذت پرور
پس ام دلتا کرده آن طره بر تاب
کفتم ز خورشید و خنجر شمع نشان
کها غلط فهمیده یا بدکسی تاب
من کز شاعر صاغان و خود غنچه شمع
بر یاد ابروی بی جا کرده ام محراب
خنجر چو دیدم در کفش خود دانه خنجر
چونانکه بنموده نشسته تا که بر بند آفتاب
من کز غنچه شمع بیدارم و خنجر شمع
کی باشد از عالم خبر اسود کاخ آفتاب
بر حیره تابان نوکتم اگر عاشق چشمت
کز نفهم از دوزخ و خوشی عالم تاب
بر دست فانی بوسه زده پای و پیشانی
چونانکه داند بلوسم و دره آفتاب

داماد

داماد دو دل شک خود از انجای ترا	که بنید کسلی و سرخ زیبای ترا
در هر عمر جزینم هوس نمی که بشی	همچو زلف تو زخم بوسه بر پای ترا
ای بباد که ز هر جلفه فروخته شدی	کز دندان صبا زلف منم پای ترا
در سر پای وجودم نبود بکسر روی	که طلبکار و بنا شد سر و سودای ترا
بگذر و عمر من از دند که خضر اگر	بوسم ای شوخ لب و چو سیخای ترا
لطف اگر میکنی امروز بکش این بکشت	که ندید است کسی وعده فروای ترا
خوش شاعری است و لا جبر و فایده	که ندانند بنان قیمت کالای ترا
ای غم عشق و دلدل و فراق	که بغیر از تدم منزل و ماوای ترا
بر روی و هکذا دت ای سر خال و دت	خال کشم که مگر بوسه زخم پای ترا
کاه کاه بنوا از نیکه حیران دا	که جزین نیست طمع عاشق شیدای ترا
دور کوی بنان منصب سلطان دا	نشاتم که در هم بپیر و سنا مان دا

ایضا

وله

جمع صدین محال و دانی گفت	جمع کرده استم جمع و پریشان
جز خرابی دل ما که نم او آباد	که هم یافته آبادی و ویرانی
زنده ماندیم و بوصل بودیم	غیبت خوش تر می بود که زنجار
هر زمانه سزنا خرابی است	مادر آنکوبد و منصف با و
جذب عشق زنجار ز پد و کربل	با هر پاس محبت مر کفایت
وله	حیرت این که با کفر و انحراف
	بدو عالم ندم عالم حیران
چه با که از ستم و جور پاسبان	که از حفا و نیران ز اسازمان
مکر و نیرنگ نمائی و کینه مکنیت	نظر و دین بر روی تو چشم بدیدار
چنین که از کف یعقوب دل بر پیوست	مگر چه جای ملا شود زنجار
ملا می که همچون دود مکرانیت	که دل چو دود چرا جان نداد لیل
بهای و سبک جای شانندان و نوحی	که برده سحرش معجز مسیحا را

بیهوش

بهریو خان کل پلین که باد و روزه	نفق دی نکند عندلیب شیدا
وله	ز بعد کشتن بخت به بلش منکر
	که دیگری نکند با ز این نماد
چشم مست تو چنان باخته مد شو	که برده مدعی از کوی تو برده شو
کرده محبت هر دم پیش تو خاموش	که نکردی و می ز جور و زاموش
از چه امروز بگشایدی خنجر	چه شدان و عده که دای ز فدا و
بیونتها نفس نیستی ای که عفت	همچو جان درین من گشته هم غوث
همچو منی ز ناله دنیا سود دله	تا کند از نظران سرو بناموش
حلقه زلفت تو سر حلقه خوابا	حلقه بندگی عشق تو در کوش
وله	سکوه داشتم و آه و فغان حیران
	که به نهان نکشیدان هر خاموش
ذات کند زنده و کرباره ز اعجاز	که کشد از ره بیداد و حفا بار

ایضا

ایضا

نزد من یک دگر گشتن من دگر کرد	گر بدخیم نکند بیکش از ناز مرا
چشم از دوی تو از خوی تو پوشم چشما	هر چه خواه کن از چشم مندا ز مرا
از عشقش بد خویش طار کردم	در حقیقت من بحر این داز مرا
دوده کوی تو جز سایه کم ازینیت	آه ای کاش بودی ز وفا با ز مرا
ناکند باز در خون ز فربد کوی	از درش چون روم ازین هیلا و ز مرا
این زمان میکند از دام رها صیاد	که غمناک است بجان تو تپرو از مرا
وله	من نجران توام جا گرد با توام
از دلف و لطف و داکا و دیوا ز مرا	ایضا
ناز و رفتن باز دارم شهسوار خویش	میدهم بر باد دودا هشت غبار خویش
از زبان غیری گویم هر زمان افسانه	ناکند دارم برین خویش یا خویش
عاقبت برکش از من هیچو دود کرد	کر چه کردم حرف نمیشود کار خویش
جان سپردم پیش ویش ازین فسون	عرضه دارم در برابر حال ز خویش

کف

کفتم آدم در کما و شمر که آمد و کنار	بسکه دیدم در کما و غیر یا خویش
جز نوای صیاد بپر و اندیدم و کرد	بشهر دودام در خواهد کار خویش
وله	مدعی خود را نماید هر زمان چشم یاد
ناکند بنیاید بچیران اعتبار خویش	ایضا
نشان چو منج جور و جفا یا خویش	کردم ز مهر منج دل زار خویش
با خود چگونه بر هر دم آورم دلش	دادد درین چون بر از خویش
پیش از جفاش مردم و نشند اگر	بر کین داشت خویشم کار خویش
در دلم چو لعل بود زمان می کند	کردم ز قریب جاره بنیا خویش
جان خواهم هیچ چو دل او هیچ	من خود شکسته و وفا با ز خویش
وله	حیران زده در عشقش بودی سپرد
ممنون ز خویش را بخش پرستار خویش	ایضا
زان بیثا غیر خود جای هفت	ناکند بر نداد و سو بکف از میان

فصل کت و یار من میرود از کنار	این اثر بهاد من ناچه بر از خزان
کنده داده از ستم خال مرا با هم	و ده که همان دگشتم میکند مخان
نیغ نهان کشید نشیب غریب دیش	دیدن لب که بدیش با خند بکمان
پری که گمان کند قدم و ناله کند	عشق افروز جوان کند باز از نو جوان
بکند نو ده ام فغان به شب بهار	کت بجای دستان خجالت پستان
دل	حیران داکش و دیش که در میان
کره ز سودان خوشی به تیغی	ایضا
بجو داکر که ز لب تیغ مکش غایت	صبر بگو چنان کند نشیب چو بید
دوش بیا د عارضت سوی چو می	نشکر که گمان آید زلف لهر
گفت جمال من مکر از خواب بگری	غافل از این که عشق او بره زید
پیک نظر کجا برده به کمال حسن تو	دید چه هر خود مکر پر زلف و آفتاب
صفی و هر عارضه نشیب و بگری	خالت نشان و همدنقطه آفتاب

پرسد اگر چه می کنی بهر گویم از من	از من بیزبان مکر عجز دهد چو آب
دو حساب گنم دعوی خون خوار	بر هم تیغ او زدم بوسه بچایات
بوسه ز لب نشد هیچ زمان بشت	کر چه ز کوه حسن بود و کد ز نشت
دل	حیران کرد زبان فتنه دی ز چو بیکر
پیش تو عرض چون جمال رخسار	ایضا
بستم ز افغانه وصل تو نفس را	نشان ز خود آورده بودن همکس
ناجای عشق و دل مانت نکرد	دست برده ای کاش می بود نفس
حاشا که دل از من همدلش نیست	دان که ز شکر توان منع مکن
کاش ز پی خونی عشا کشید تیغ	نازاده دران کو بود اهل هوس
باغی هر عزت و با من هر خای	فرشته که نهادی میان ناگس کس
دو زلف و ناله دل و منع تو	دو شب توان منع ز فیا و عسرا
هیچون دل حیران نکند ناله و فغا	بیار نشیدند کسان نیک جبرینا

وله ايضا	
د آه و ناله بشيد و دم پايان	که غيران من کسی بود مبادا
برای امتحان آغاز بازی سخت	و دیر از من همانا داشت جو یک
من از آغاز گشتم با خبر ز انجام کار	چو دیدم طره بر تاب چشم ناوان
بجا ماند زبان را در جوی زانظر	که بستم آنکه بر سر راهی غاش
غید انم از آن کلش نمائش	که بود حاصل جز جو یک
و کلش بر بندای یا جان بر دی	که هنگام خزان حال داده اش
وله	
ز دل غیر خواهم نشوونم از سر	
که توانم کشیدن بعد از چیلن	
جفا پوشم ز چشم مردمان خا	که توانم که بهمان از نظر خود
نیکو خون من نادمش ناز	که بعد از گشتم زده چاله در
ز در بستی بر کوی جاناکش	که از صبح و آفتاب فریاد

عج

سایع حال دل آکبر از زلف	که میداند پریان بشر احوال
بفصد جان من انسکله که ناله	بچشم خود گشتم اول بریم خف
بکلش انجان از شوق دین ناله	که افکندم ز شودنغیر مرغان
نحوه خار و دریم خزان نرو	فراغها کند و دم است که باشد
وله	
بخش می یابای یا جو یک یا بید	
بیلن نوعی روی مرمت نواز	
منما میکنم هر دم بر هوش جان	باین نظریب آموزم بان
اگر چه در سر کوشش ندارم	بصد خیزش نخواهم داد این
بیلن بخیر و اگر دی خلاص از محبت	بدل میداشتم عمری ز این
شهیدان محبت داز روی	که از جویان نهان دارند و جان
خوشم با جو و بیدار که دادم	نکو ناز و استغاثت خاک
شهیدی که ز جفای نماید دادم	چه خواهد داد و اول بهای

د	دهد با د از دم مرز قمر و شاد	ج
د	که میخواهد بیاورد بخون و بیزان	ج
د	زیر آنکه که بدید امده بر خیز	ج
د	اجله و جستجوی جان و خیر و شاد	ج
د	مکر و دینش را اعیان خود	ج
د	مرا از زهر چشم بر چه زخم میراند	ج
د	بر خنای و توان خالی بر کوه و شاد	ج
د	دل را در دو بر چوکان لطف و شاد	ج
د	کنه رسته جانها بر پیشانی کشتا	ج
د	من از آن لطف و شاد و شاد	ج
د	نزد هم او چه بکند و در جان و شاد	ج
د	شفیع خویش از اهل و شاد	ج

ج	جدا از دوی جانان شاد و شاد	ج
ج	مرا از نا آلوده و آلوده و شاد	ج
ج	کنند غمرا اگر که سوی ها کند و شاد	ج
ج	بجز کا زده کرده از دهم و شاد	ج
ج	سپردم جان که شاید بر به ها کند	ج
د	جوابا و دلش و ایم جان و شاد	ج
د	که سازد و ایمان و شاد	ج
د	خوشی آنکه کنی از سر کن و شاد	ج
د	از لب که کسی و دل و شاد	ج
د	آنکه که مرا بیند و جز و شاد	ج
د	نمود عجب از خون و شاد	ج
د	از چشم و تیغ و کند و شاد	ج

بیش خبری من آید که رساند		چون در سر کوی نور هفت
دور	جز کوی خدایا که آباد بماند	ایضا
میران بجای راه من خبر باد		ایضا
<p>بهره شایسته چون در کعبه کعبه چو سر کد ام بر سنان چنین بجا دوای باری و عکساری که چه دای بلند جاری و کفزار و عیان از این جوامع که هست فزاید که زلفش در دایم عالم و در جادو عالم</p>		
دور	ز عشق جان چو جانان به کاران	ایضا
<p>مکو حکایت کرد چون محو از کعبه از لبوی خانه جویانانه خود را</p>		

هر شب با امید که تواناگاه درانی		تا روز نیت دم دو کاشانه خود را
هم زلفی جو زنجیر تو که چاره نماید		در نه حکمت این دل دیوانه خود را
بوس لب لعلت چو لب نیست سیر		بلعلت بوس لب سپیا نه خود را
دل کوه شاه است هر کس تواند		دام بوشه کوه شاهانه خود را
اندوه دل شعاعش از آن دوی فرزند		کاش که نواز بهر چه پروانه خود را
دور	کنج غمت اندوخته چو جان بد خویش	ایضا
<p>اشک مانع شود از دیدن روی تو داستان گلشن کویت بهر خبر مرغ در سر کوی تو هر دم نه بخود می آید خبر کز خبر کز خبر کز کشتن من بر عجب غیب که در دیده نیامد چو خیال</p>		

هم مکر زده دل سوی تو ایام و زور		نیت راه دگر جان بکوی تو ما
و	کو باشد بجان هیچ من جان را	ایضا
چیت ایام و غنایم بهر فریاد ترا		کرده سیاه مکر از نفس زده ترا
دل عجب و نغمه زده در لعلین ایام		باکی یاد دیشان نکند یاد ترا
چون زنا شادیت و دل لعل کوکب		از غش تر تو اجم غصه شد ترا
تو جفا کن کن بهم ز وفا هم فروخت		اگر عیلم جفا داد زبید ترا
تا یامت اگر زخم زنی جان بدم		کر بصلت نکند مدعی امداد ترا
زان نهان سا خندم در بود کالج غش		تا غمایم زخوابی مکر با ترا
و	کو هکن کوه و دود کند ز جاج ترا	ایضا
هیچ نیست توان داد بفرهاد ترا		ایضا
ده بجای بود مچله بنیای ترا		کر نداشت کسی خیزد و ماوی ترا

چون

چون ضابطت کرد جان کره بید		عادت یافتیم اند دل خود طای
نه بار غرض خط مستقیم به رخ زلفت		به روح چیت بیخ زبانی ترا
و جفت دلش از سلب خود او غشی		هر که بیرون کند از دل سر سودا
در شش سیر و حلقه زدنار اید		بکرده زاهد کز لطف همسای ترا
و	عمر همداد و جیران هوشت و تو	ایضا
بارت بدلت بیکه گرفتاریم اودا		درد دل نبود میل کلازاریم اودا
خواهد که غش هم نبود و تو جانم		مقصود جز بنیت غش اودا
ده دانه داد تا گشتم همد و عینی		هر خطره فرساید دلداریم اودا
اول خبرم ز کاش و ساند		کر خبر بود مرده بهیاریم اودا
صد زخم جانم دارم و از دل نکشتم		ترهم که دل از ده کند زاریم اودا
نادر نظر یارم غیر کند خا		اکاه نماید ز گرفتاریم اودا

و نه	حیران شده ام خال دیده و شکسته شام
و نه	آدم بر مهر و وفا دارم و را
و نه	تا بخشیدن از بهر جان نادان
و نه	چون بگریزم بزدگانش غدی بکاش
و نه	کاش محبت دهد این مقدمه را به جلال
و نه	که غایب سپی ناولد جانان جان
و نه	مژده زمان طلبد از من این خوشبخت
و نه	تا مقصود کندم چون بهرم زمان
و نه	درد دیدی که در هر حال صفت
و نه	محنت عشق زهر و زهره غم از آدم
و نه	هرگز نباشد که هر چه شود نیاید بکار
و نه	انکه اندیش بر دل راه دهد و راه
و نه	دوره عشق کسی فقط جفا بکار
و نه	کردند پای پسر را یزد و دران
و نه	با که از کس مکن و در قیامت بود
و نه	کره یار بندد از عرصه رب جبار
و نه	تا ز جبهه بعد آید چه شود که بکلف
و نه	یکو آرد زبان نام من جبار
و نه	جسم ز بعد عمری دوست چو پاشا
و نه	هر که نداد فرصت تا بوسه آسان

و نه	از درد نامردم در پیش چشم شوش
و نه	باور کرد از من و دل غم نهان
و نه	کفتم کی کاه من بجز کف
و نه	دشمن میخوان کرد با دستان جهان
و نه	جان و اشک بود از چشم ناخوش
و نه	بمباراد و دل من خواهم سپهر جان
و نه	از بیم آنکه بوسه ناکه کران و کاش
و نه	ببیند مرا چون در و ساز و سبک
و نه	جانها را طالبش از کس صدایش
و نه	تا میر چو در کیش ده کی دکن کان
و نه	حیران ازین کشتن این کجاییده دید
و نه	کاه جفای کجین که جو باغبان
و نه	که چه بود قوه فقر بر زبان و
و نه	کوید بقوه خواه و شمع از نهان
و نه	شادم که ز جودش توان کوه کرد
و نه	در سینه ما است نفسی از فغان
و نه	بهر چه دل چون بوندیم زنگویا
و نه	مادم دل و بدیدم هر خوابان
و نه	جان چو تو کردم که بدار رحمت
و نه	سودی بود بجز ازین کوه جان
و نه	نکست که بر طرف چرخ دیده کشاد
و نه	خواهد که توان رخ چشم بکاش

ما هم به دیده دل در سر آید	گاه بودم چو دره سودوزیان
در قفسل بهادران بچین ناله مرغان	خوش یاده عهد محنت یام خزان
<p>وله</p> <p>تا دیده جان کل چنان بود پیدا دیگر نکند یاد کل باغ خزان</p> <p>ایضا</p>	
با کس و خیم دهم و باز لعل چلیپا	ارام و بودی ز دل و دل ز کفیا
ان دگر نیز بخت بود پاشکب	این طره کردل خیم زلف و کفیا
من از دل خود نیز بر شکم گزیدم	عمرم من و پیشتر بود زلف و کفیا
جز خال تو کامد بگر بخلق شکر دین	شکر نشنیدم که بود ناخود و کفیا
جز خال تو بر چهره و جز زلف تو بر	در کعبه ندیدم که بود و کفیا
کجاست که از عارض و ما را است نزد	اری بهر کج کند ما و کفیا
این وصل ترا خواهد و زلف تو	جز کام تو ما را نبود و کفیا
ما من مکن از چنان من از دوری	با صورت خویش تو کویش و کفیا

و

انصاف نباشد که ز قیدش گنجی آید	صیدی که بدام تو مفیق شد عید
عید استم ی شوخ بحیران نوان	با عدل خداوند ظفر جگر و لا
دارای قلعه و کعبه کردیش	اصیب نکند کشد بشه خارا
<p>وله</p> <p>بسیار به پشانه هایم کردی خاها تا جعد غمت کرده جاد و دل اسکین</p> <p>ای کعبه جان و دل داری بکجا منزل بهر پشتر ناگاه غصه او نمی خواهم</p> <p>یاد لب شیرینت بیرون ز فردا زده چون شیر و سگ هر دو آید به خاها</p>	
<p>ایضا</p> <p>بجز خال تو در چهره ای خواهم که بیادم جا لیکن چکنم توان زانداشته و باها</p>	
از ناله شدن حاصل هرگز اثری نماند	جز آنکه جدا افکند از خال و دین

در آغوش ای دل جان زلف و نشانی	از خشنود و جز چشم نری ما را
کفایتی بر آیم بر سحر ناکام	مشکل که مگر دیدن پست و حق
و بادیه عشقش سرکشند و حیرت	نرد راه از آن پیدایند راهی را
که دست وصال عاید است آویز	و دست عیادت چون سیم میزد
سرهای و لایکادان پا مال میزند	ای کاشه رین میلند بود سر را
دور	اند که خود را از خادو بینداند
کفر طریقه خواند حیران و کزین	ایضا
بنیاد شد ستمی پیچیده باور باستان	که کرم کل نایب دیده خاندان
شد اندر سر کران ازین جو حال دل آ	که پیش و دل هر کرم عیان از خفا
هر جا بگذرد بوسه کاشی با این	مگر روزی محال ایم و کبر عیان
مشایخ و سلیحانان چو دم زد و غرور	حیان کشم با و نایک که بوسیدم
مگر از گلشن داشت و دیدند وین	که بدیدم و سراغ از کف و آستان

چنان صبر کرد کند به این دم دل زین و این	دور
که چشم غور نشان کرد و احوال فغان را	ایضا
تا سپاه بدم خنجر از شمعان را	از کفم کاش که نگیدم نکشد دمان
اینقدر شد که بظاهر نظر شجاعت	تا که مضطرب که باشد که بجان را
بسکیرا اهل و فاضل بود من خود	بی وفا خوانم و هر خوشی غم بهمان
میکنند از این باده بهر بیانه	تا بجا عهد پستان شکست پیمان
بجز از رفتن و کاشانه باده و ز	کفر نشیده که در هر یکش ایمان
شودن که هر کلو کیر چو میا هر کس	هیچو نافر نگردان خون خندان را
دور	دو زوالت نفس پیش با صد جان
چون ستارم بوی اندوه و شب	ایضا
هر کس که مدیه با شد چشم با خوان	داند که از غم و لخواه سپرد جان
سودای عاشق را جان و ادم و دل	تا بدید که بعد ازین سودی بود دنیا

تا عشق جو جوانان ساقی نوجوانم	پیران سو گزیده امسان ان جوان
ان که در بهاران بر لبین نسوا	مرغ که دیده باشد به بر خیز از دا
از داه جو ویدام بر لبه بر از دا	مدهام عشق جیاد جو درین بر خیزان
بوسه ز لعل جانان بگرشند درین جا	مادم بخت از دست تو هرگز نمان
وله	مدر فصل کل بکش چوین ز جو کین
مادم بیاد غریب بکجا و اسبان دا	ایضا
از نفاقل نکند صد کلازای ما	بکجا رفت کلازای وفاداری ما
شهر نکند نکویان ز وفاداری ما	از حفا با زنده زنده میرای ما
از کوفتای ما پس ز مرغان صحر	که بفراده خفان دیش از داری ما
مشع محفل نفس دوش چو کایان	عاقبت تابیا وود میریداری ما
غالب است لب که چشم بویا شد	که اجل هم نکند صد پیر ساری ما
مادم از کف بجای دل جان ایمانم	مدهام عشق نظر کن بیکار ما

صیفا

صیفا چو بستم بگری آرد و له	در غمت هر که کند بهیچده غمخواری
دش ما توان داد برغان چن	هر دل ابود و دل گرفتاری ما
وله	هیچ جوان بدو کوی نکویانم
که وفاداری ما شد بخانی ما	ایضا
جز حفا نیست بیادان وفادار ما	از سویم درین مرحله صد بار ما
ای وفا خود چه شای کبابین اودا	کس بیاد زبان نیست خبر بدار ما
هر که را منزه افاده خوشامیخ	حلقه دام مرا ساخت کلازای ما
نومرا دشمن جان جوی دین و دین	میشم بر تو عشق و لا یار ما
از نفاقل نکند صد کلازای ما	دل ندانست بهیچ کونه کلازای ما
از پیریشان عشاق نکودی که	تا نیفتد بپیر زلفان کار ما
وله	مکان چشم بیازشت فادای ما
کردیدم نفسی غل و شیار ما	ایضا

از آن قسم هر وی که در اینده از وی		که دانستم عید است بخوانم	
که اویش با در دستم دل صد بار دهم		بدانما می دانستم کشیدم با و خوار	
جای یکبار از من یکبار نماند جان و دل		نظر کن درم سازش ای بی سار	
برای خاطر من نماید شمع باین		که لایق دینم در میان نماند	
مکش بر ده کی خنجر که خنجر من نیست		که به آبش هار است از دم جان	
دل		نزد هر آن بود نام نه بود و دلش نماند	
بر لعلش آید ام حیران طرب می آید		ایضا	
نیاز عیال از نا ذکرین فی نیازی		بکش تیغ رنده از دستم و دل	
بناچار از غم حیران سپردم دلی		ندیدم جود ازین طرب طرب جان	
که از او شیخ بود و سوزش از پخته		که درم از تو من هم بخان هم جان	
ذیاری که کرمم دل یار دیکر مادم		نیاید مطلق است شغل عیال	
نگاه تو چشمم او برده از دستش نماند		عیدانستم از میان طرب طرب جان	

چو بخون عاقبت کارم بر سوا می کشد		ازین آفرین نیاید شاد شاد عیال	
بجوان بعد ازین راهی که رسم کرد		خبر سازم از دیدار و محبت شاد عیال	
در احوال			
در ده که کرد	فائل ما	از عار	نظر به جمل ما
بهر چه آمد	نا لد	هری	که برید از کانا
هر که بجهان	بارب	ملک	خبر از ما
چون در دل	مقامت	دو کی	نور و نور ما
از در و جفا	خوبان	سنگر	زده و حال ما
مره هم درین	رستم	این بود	علاقه و شکی
دل		از به خرابی آه حیر	
کادیت بگوئی		آباد نیافتم از دل ما	
ماذا		ایضا	
بالمی		خارج کار ما	

آمدنم عشق و شو	از دل	نگرم	درد کار ما را		
مهریم چو شمع عشق	نامانده	همه	بیاد کار ما را		
بسیار دور افتاده	هجرت	کریه	شب انتظار ما را		
مهرم از این رو کن	دور	ایر	مزار ما را		
در سوختن جانم	آتش	ایر	آتش کار ما را		
نماند زنده	آتش	چشم	جود کار ما را		
دل		چراغ سوزن دل ما را			
برداشتن دل ما را		ایضا			
کجه اندم که دماش نه دهم				نکتم باز طلب که تقصیرت مرا	
پای و سلسله چون باکتم از کوب				کرده زنجیر سیرت ز پادشاهت مرا	
میخوادم باده و مقصود من				که ندانم کس از دلش مرا	
بعد عمری که باده با فزاد ماه سخن				سخن ساختن از کوه زبان است	

و چه خوش بزم اجل از این جام		نبردند ز نو در سینه چو پوست	
دل		سر برودند از خاک مرادم	
خاریدند و جفا این که بد لغت		ایضا	
بیوفان در دل عثمان	نکتم یاد مرا	نماند که کند باده	مژگان ما را
کوه کند چه بود کند جان	میلاد	نیت بر خجالتی عشق	ز زها ما را
هیچ درد لغتی از من نماند	یاد دل	کرچه که است خرابی	نابا ما را
و حق خون من ای ز راهل توان	مکران خنجر مرا	کند اصداد مرا	
دل		عاقبت هر بنهاد و جانان	
میدهد همچو من باشد بهار ما		ایضا	
نصیر جهان ندادم تحفه و بداد	نماند	مکرانم نثار دل جانان	کوهر ما را
زیم شام هجران دوزخش و سیاه	نماند	چرا بخونش شکل نمای کار ما را	
برای او خواهم که بخشد و انش کیم	نماند	کرالاید بخونم فانی من	مست طمان ما را

اگر لازم هست استغفار بگو مشاوره کرده که من امانت داده ام	بهر حال خود را که نمی بیند که خواهم و من نفس با خوشی و حال
خواهد از تو تلافی که با غیاب خود بکش پیچ و دوی و چرخ و چرخ	
پیش پند انبیا نه بصیرت ناب جلوه دوی و بوی از دل من سر تا کو بجاوب سلام اعلی بود شام باد صبا که از دامن زلف و نیت گفت که دروازه لطف خود بخواهم هر چه بگویم آن کند که کند باز خوا عشق و کرم است جاد و دله بر نام نیغ و غافل مکن بیکم چون مری	ناب که آورد زده بر افشاب چون در اندامش رفت دوی و نیت کز لب شیرین خوشی و هر چه بخواهد لب که مکن و مکن لب که بکشد پیچ تا زده از دلش کاش نماید شام کشتن جان و دایم لب که نداد عطا مخت کو که ندهد که بود و نیت کشتن حیدر از خطا عقل و نیت

سپاسم که هر کس در می خردم از تو مادرین عالم از عالم معنی و دیر	کشتن عصی من سوخته جان بستم که چه از راه نفرت هر عالم از تو
فیت خانه جبر با شکست ملک مجتهد غارون از صورت ظاهر معنی	کاشانه شد باعث ندانند که از تو مهره از دانه که در چه می خردم از تو
من خود از این سلسله و بیان نتم از کرم و عیش بیان باله ندارم داف	کشتن طرا و چرخم ندانم از تو کاشانه در ملک مجتهد بختی که از تو
جراح مل مجروح نمی برد از هر بوسه ای که نداد دلی آید بخوان	چون یقین شکستم هر چه می خردم از تو لاشای لب چون که هر چه می خردم از تو
هر که دانت غوی خاطر او شاد و دل پیش مرا خیم نبردت ای و شایان	شادی همه دانت که ما را غم از تو کبر و بجه مگو که بوجه کاشان
خاطر که می شنود از این زلف و مرا	هر چه می دانت که در دهم از تو

<p>و هجوین نغز و نشتاد و نشتاد هر کس که غنای دل جان بدیم زو</p>	
دشت دره و سرین محفل دوش	غیرت جام جهان دله دوش
خاکبان هر جان بدشان و ملک	نا سرشته نه بدنه کاه دوش
نقد جان کر به طاعتش افشا	نشان گفت کر این با به دوش
مایله اهل جهان که چه باشد	هر کجا اهل دشت ایل دوش
در جهان هیچ عملیت ندوش	شاه را کر تکی حاصل دوش
منغان را اگر ندیشد دوش	کر شاه جهان شامل دوش
خزوه دین شد دنیا اسد اهل	که کائنات در رخ حاصل دوش
سراگردون و سدا ز غم و شکر	ناکجا و بکن محفل دوش
<p>و و لایحه</p>	
عسرت بدو که از حدت بیاری	کر عید بدیاری که پریشانی

کر زادن من بر دشت از دشت	هیچ از از قهر خاطرین باری
با وجود فیه با از ستم مدعی	کشتی نیت که در پای کشتی نیت
کل این باج با راج خوار و کل	بهر نظامیکان رخساره دوش
جوزی نام چه بود بر یار دوش	که در این فرزان و خرد دوش
طرحه جالی است غرابان غرابی	که در این کوش کس با کس دوش
دلین کشت نهادم که بر پریش	کا خدین شمر بخیر لطف طاری
<p>و کادم افتاده به پیچ طبع چیلان که لاشن ایل به پیوی بیاری</p>	
هر که را همچو فولاد و عادی	نخود غم اگر از کس بدش باری
زاهدان عشق و هدیندم و دین	که در هم پد کس کین باری
خفته بر پشته وادی چو رود	کر غش شاه رشب دیده باری
بنوده رخت که ز جگر خوری	مکرا نکس که پای و عادی

دقیامت زخده فصل کان چنین	اندان و فتنه گریزه دیداری
ناله تا سر پریدن بیادانت	هر طریق کوی هم ناله زیاری
دلم	چرخم از کشتی و در فلك جهان
	لله دانه جهان را خوار است ایضا
سیم نهانت در پیراهنت	باغیان در پیرهن سیم پیراهنت
امدی باغیان بر بالین من	کریمیم خون من در کرم من
از برها میرود و امن گشت	در قیامت دست ما و ما گشت
از فغان شمع من ای کل ناچند	کوبنا در بلبلی و دگشت
غیر و اینست و لازم میرود	اشهد و فاضون چشم پر گشت
دوره عسفت و در از پافاه	چیت با از این مکر ای گشت
دلم	هیچ حیوان را نمی بیند کجاست
	میرد از طر زلفا فلک گشت ایضا

زاهد

زاهد که درین روز جزا بماند	میش ز خلق بود و خدا را بماند
میخواست تا که پریه ناموس ما آمد	بی پرده رخ نمود و غارها را بماند
میرفت و در شایه و بختی و بخت	خار بود و پیر هشت خا را بماند
در بره تا زبان کشا و بگفتگو	لب از حدت بت و دیار بماند
تا بکشد به شکست سده زرد	در هم شکست زلف و صبا را بماند
مطلوب و بختجوی سکندر و زرد	لعل بود و آب بشارا میانه را بماند
زاهد برای خوردن می به بهانه	بر خوشی است و در دود و دار بماند
دلم	خیال بودید و می خوانا اضطراب
	بسم و جان و دوی غارها را بماند ایضا
سازنده و روشن ز کفر خانه زمار	ایا ز کجا آمد و ایا کجا رفت
از خانه و در سیکه جو ز کفر خضر	بهیوده سکندر و زلفا را بماند
زاتم بخوابت کشید و کمر را بماند	فرز نهاد و نجر شاه چه کدایت

بچرم چه برسد ما روزگار	از حاصل آنم که دوداه و داشت
از بختی می عشق تو آگاه بنوادم	گر شام فلان آمد و کرد و بخور
از خانه مرا زدم ز پس و پل برآید	خاری که مرده و عشق تو میا
او مست ز پیا نرسد محو ما	در بزم ندامت که جفا گفت
یکدل گفتی که بد کاه تو جان	بیکدل گفتی که بد کاه تو جان
دشاد چو آمد و ناسا چو داشت	دشاد چو آمد و ناسا چو داشت
مردم بیایست سر تسلیم دارند	و در تیغ تو دارم بد و بد و نهاده
بیدار است که برون زهد نادم	مهری که دادم بد و بد و نهاده
از نه تم کاه شد خروار	بیار شد نام که زید و بیاض
که جان و دما زین زهد نادم	کارتی که دادم بد و بد و نهاده
و خوش کرده و وصل تو نباشد	ما را ز پس و پل که جفا گفت
چون دست نده از ده زدها کشا	و دادم به پیا نرسد محو ما

۳

کرش بباری بد خویش و جان	کرش بباری بد خویش و جان
حاشا که ناپدید شد و جان	حاشا که ناپدید شد و جان
کردم از کون جهان با بد و جان	کردم از کون جهان با بد و جان
جو و غم سپردن کوی و میکوید	جو و غم سپردن کوی و میکوید
بلند و شاه جانش که بر ناله جان	بلند و شاه جانش که بر ناله جان
از لب که برون کرم طبع عید کن	از لب که برون کرم طبع عید کن
مدکارسن و گفتی مشاء و غمرو	مدکارسن و گفتی مشاء و غمرو
بر دست شاهان بفرست که ناله	بر دست شاهان بفرست که ناله
جازه دادم چه داند بکنند ازین	جازه دادم چه داند بکنند ازین
دوش در محفل جویم و ساغر عیا	دوش در محفل جویم و ساغر عیا
من خود رفتم ندانستم چه بر جان	من خود رفتم ندانستم چه بر جان
دوش و بزم حدیثی بجز از آن گفت	دوش و بزم حدیثی بجز از آن گفت
دوش بود که کوی بختی از آن گفت	دوش بود که کوی بختی از آن گفت

سخن خواست بگوید بیا گفت	جان خدای سخن گویان از آن گفت
از لب سخن بان تا سخن گفت بیان	دگر از شرم کفیه اعجاز گفت
دور کوی تو گریه صبا غماز است	پس چرا غزاله سیران در آن گفت
طایر بدگر نوازده نغمه ساز است	قصه دهم تو با مرغ هم آواز گفت
با صبا شرح غم کرده و در سوگنم	هیچ کس از دل خوشی بجا نرفت
هر کس که از سر خرابی یافت	دانه گدازان در آن بیکر نرفت
<p>وله</p> <p>بفرموده اسرار طیف بیا گفت چو که آینه ندانند آغاز گفت</p>	
دو مشق و وفا ناز و محبت گفت	یاد باین شیوه ندانم کدام گفت
جدی و لب خوش و دل از لب	هر چه گوید که مرغ پر شیرین است
خون من و غیت بیادش عجب گفت	هر که در ده بر زبان همی زان است
کریمم بزن سر زارون کشم	که مرا عشق و یاران و وفا بیا است

هر چو بخت بفرمانی بگوئی بگر	باغ حنت که کلن است که بچین است
خیز از لاف تو گویند و خطای تو	نازهت که زان غزلین است
<p>وله</p> <p>هر زمان نازه مکن قصه جودش بان کربان جود و جفا فاعده دیرین است</p>	
از کوثر و شبنم غرض شرب مدام	زاهد می خورد که کربان و دود حرام است
بابا و مکنان که درین جوییم	چون کردش و فطرت که درین حرام است
در کشور سلطان محبت بجهت	کر بنده بود حاجت و در حاجت حرام است
ان که در لافش عشق نکند زده	از بختی که از سوخته یسین حرام است
دل بستم و جان دادم و رسم و رواج	چون توانم که بیادش کدام است
ناز لاف و شده ام گرفتار دل	باشده که مرغی چن عاشق ام است
<p>وله</p> <p>حیران ز لبش غنچه گیسو و باشت خود داشت که چهره شمع و باشت</p>	

با وجود وصل جانان زهره گشت	بلکه میگویم که جانان زهره گشت
چشم او مستعد در کوه کوه گشت	منهاری بر روی تو با شایسته
چشمش نه عالمه لغو غافل خطا گشت	حالت بهار را که بحر نیارست
تا غمش را جاده امده در لعل	ناگاه از غمش ز پرستش غوازیست
باغبان بر دهم اکنون در کشتای غ	کز بسکبکی کاجیا گل بر بار نیست
و ده که میفرهده دم روی ازین بخت	با چنین غم که چون چشمه می پاشد
<p>جان به جان کاه چون شود کاف</p> <p>یاد شاهان نظری که از غافل</p>	
غم نهان که دل ازین غم بهر با گشت	بجیتم ز کجایم می با بان گشت
درد به میان شمعان زین ملا	که در وصل بودن شکر شام گشت
سرای غم دل این کس سازی از گشت	بدامت در صفی کمره از گشت
بغیر دادن جان شیشه زری کر	بر پیش لعل تو هر کس حدیثی گشت

چگونه

چگونه ده بسلاست برم که شسته گشت	بهر چه عقل بر گشت و نه در گشت
مکرم با خیمه دلفی از کرد کردار	که هر چه گفت از سواله لیرینا گشت
<p>زین یاد جانان از جدیش جانان</p> <p>که این حدیث حکم روز را بچهره</p>	
بقدر روی یاری که چه عار من است	ولی دیار و دیا گشت یاد من است
هر دم او صبا را اعمالش نیست	چنان دم که در کوی و نظار من است
بدان نوشتند که بره که روی	دراه مهر و صفای که از غبار من است
مدان شایسته تقدیر بر من است	که از خفای تو میکانه ترسار من است
خوش بدمه و مهر چند باشد از	که در روی هم عشق تو سار من است
بخشم لطف به دیم نظاره ای کل	که ای به دلفی تو از چشم شکار من است
همین نه روی من اندوی تو گشت	سواد دلف تو از روز و روزگار من است
ز بسیرای حیران ز لکرم روشت	جواب ده که از زلف بیقرار من است

در این	
جان من بود که جانانم آرد	دلش در زین در که در مانم آرد
دل من از دلفریبان یار مهر	الف حیان این و پریشانم آرد
شکوه ز خلق و بر سلطان بد	در پیش خلق شکوه و سلطانم آرد
تا چند بنیو جانانم آرد	صلی من است و کربانم آرد
سرگرم از کشیدن پیمانم آرد	باله یار من پیمانم آرد
با آنکه خالدم و شد جانم آرد	و ست طلب بد ما جانم آرد
باشد که چو منوی قلم حدیب یاد	یک گفتن و در لعل خندانم آرد
<div> <div>دلم</div> <div>کشم بوم پریشانم آرد</div> <div>کفایت جانم آرد</div> </div>	
فاصله مدحی از من یاد	شده جز بر دل اعیانم آرد
مردم و فانی از آسب طیار کشم	خدا عشق تو حاجت پرسانم آرد

بسم

با عیان دل بکشتن و کجیا	خیز از حسرت مرغان گرفتارند
مزد کجایی منی که ز خزان پروان	نزدن صبرم از دام گرفتارند
در سر کوی بنان سود نکرده ام	داشتم جنبش فانی که خیزانند
بوم و زنج ازین پیش جهانم	حسن زو و چنین کرم باز دارند
<div> <div>دلم</div> <div>دوشم چال عیون و خلقم</div> <div>کز غم عشق تو میروم و پیرانند</div> </div>	
کرمی یاد یار من نداشت	اسمان کاری بکار من نداشت
انچه بود از خبر و بان و پند	همه بران بود و یار من نداشت
من خود افکندم بدامش خویش	و در نه او ضد شکا من نداشت
کرچه ز کس لاف من زده	حالت چشم نکار من نداشت
من چرا از خار و شوره ام هراس	دل که پاس اعیان من نداشت
نال و ناله بر من پیش ازین	بود و آن در روزگار من نداشت

منع حیوان که اندازی مکرر ایضا		و نه
بشکن که در منزل و کاشانه نشیند	در خلوت و جای خجانه نشیند	بشکن که در منزل و کاشانه نشیند
زیر که اگر او و کمره اندر هفت	ای مرغ دل از کسوی خالش خجانه نشیند	زیر که اگر او و کمره اندر هفت
ما پیش و چون و کوی یکانه نشیند	ناده به بغا غیر که از کوی خوش نشیند	ما پیش و چون و کوی یکانه نشیند
پروانه که در کوی و کمره اندر هفت	صد باد بسوزد اگر کوی و کمره اندر هفت	پروانه که در کوی و کمره اندر هفت
تا چرخ و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	از سنک ملاحت و غش عاشق نشیند	تا چرخ و کوی که در کوی و کمره اندر هفت
چون و کوی حاصل میانه نشیند	پیمان را بشکن و کوی و کمره اندر هفت	چون و کوی حاصل میانه نشیند
در هفت و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	او چرخ و کوی از خانه و کوی و کمره اندر هفت	در هفت و کوی که در کوی و کمره اندر هفت
کوی که در کوی و کمره اندر هفت	شماره و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	کوی که در کوی و کمره اندر هفت
و اندک و کوی و کوی و کمره اندر هفت	حیوان ندهد کوی که در کوی و کمره اندر هفت	و اندک و کوی و کوی و کمره اندر هفت
و لا یضای		

مرغ دل زینسان که در کوی و کمره اندر هفت	بادش از مسکن و از بهای میانه نشیند	مرغ دل زینسان که در کوی و کمره اندر هفت
کوی که در کوی و کمره اندر هفت	انچه مرغ دل بدام و کوی و کمره اندر هفت	کوی که در کوی و کمره اندر هفت
ای و از کوی و کمره اندر هفت	خوش نما از کوی و کمره اندر هفت	ای و از کوی و کمره اندر هفت
کوی که در کوی و کمره اندر هفت	انچه مرغ دل بدام و کوی و کمره اندر هفت	کوی که در کوی و کمره اندر هفت
تا نیاید بهرم و کوی و کمره اندر هفت	ای اصل و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	تا نیاید بهرم و کوی و کمره اندر هفت
در کوی و کمره اندر هفت	پاکش و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	در کوی و کمره اندر هفت
کوی و کمره اندر هفت		کوی و کمره اندر هفت
هر که در کوی و کمره اندر هفت	هر که در کوی و کمره اندر هفت	هر که در کوی و کمره اندر هفت
زیر و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	و نه چندان ناله از بهی و کمره اندر هفت	زیر و کوی که در کوی و کمره اندر هفت
از طبیعت چانه و کوی و کمره اندر هفت	غیر چندان دادن علاج و کوی و کمره اندر هفت	از طبیعت چانه و کوی و کمره اندر هفت
تا نیاید از کوی و کمره اندر هفت	کوی که در کوی و کمره اندر هفت	تا نیاید از کوی و کمره اندر هفت
دوش و کوی و کمره اندر هفت	خرد و کوی که در کوی و کمره اندر هفت	دوش و کوی و کمره اندر هفت

هم مکنوشت مکتوبی غایتی		درد شمع سون کاردن ز طومار
باصبا کوم مکر جان عشق آمده دل		درد و عشقش بر کس هم اسرار نیست
یک جهان جان بهای لب دلت را کرد	لاجرم است کز آنجا بختی که کرد	درد
که هر چه بودم از آن لب شیرین شاد	کانه ز بدین آوازه بهیلا کرد	درد
که با ناله مهر کمر از او مرا	که بتقیم زندان زلفه دلا کرد	درد
میت مهر و وفا حیت در آن کرد	چنین چون کشت زلفه در آن کرد	درد
که گوشت و عیلاج چه کند لعل ترا	خست چون ویرزید سی پران کرد	درد
بدو جز ناله اصل ز مراد کرد	لب و سار بر زمین بنیا کرد	درد
تا دم لب بکشا و کرد و دوزخ	عسل و عجز زین فرست کف کرد	درد
چون کشتی کاش بنجم و کمر زنگ	کشت کشتن بدم نیغ نو بکار کرد	درد
کس نیست لاسد و کج سعادت	چون مطلوب چه باشد که طلب کرد	درد

بیاض

دلاینا	
بیاضی مرغ دل را آشیانست	که کھین و دکن باغبانست
نهان کرباشد چشم عجب نیست	پری اندوه مردم نهانست
چنان آند و هجرت ناووا فر	که با دجان را برین کزانت
جفای میره دیرین ندا فر	که آن بید که یاز اسفانت
مکر کام دل جسم بمستی	که ساقی با من لب بر کزانت
چربان از کروش کردن کسوا	که جایش خرابان مغانت
کوه مید چشم کجاست	
مدام از درد عشق نا توانست	
با دانه از دم را آمد و خون کرد	داشتم زین پیش رخ دل بدو کرد
داشتم لب و نوش لعلش و شکر جام	آمد و شربده ام از لعل سیکور کرد
چون کم با جود اندر کمر از پیا فر	ساقی آمد جاره بیدار کردن کرد

کفتم از عشقش کوم بعد از این نشا	امدو بازم بیلختا از فسون کفتم
دفته بودم چند روزی سر زده ام	امدو بازم ز نشو و نشو کفتم
دوش همداره دیشب امدا و از لعل	خون دل جای لعل انداخته ام
دل	از پیش پری که زده در پیش پان فک
	امدا احوال حیران را در کوه کفتم
طایر دل که هم در طلب برآید	هر کجا روی غم جلوه کفتم
اسمان که نکند در دهن غم	نادیده میگردد روی چرخ از آ
سرخ دود در صف زمین چرخ	کشته تیغ بود در دهان من
جان به از نگی در نگو جان بشد	جاده و چشم بود و نگو جان
با صبار از عشق کفتم دو سو اکتفم	چکند نگو چمن محرم از عمارت
کاش بگرد ز محرم یاد کند	با سکان در من نگو هر چه ساز
راه عشق است که انجام ندارد چپا	اغرم جلوه عشق هان غار است

هر که چون من غلط اندر جانان	دلانیا
هر که بوی تو بداشتند دو عالم	کفتم
نهین من ز سر زلف اشفت	هر که بنشت دی با تو پریشان
ای که داری بر عهد بخوبان نشین	با بان هر که بنشت ز سوزمان
در سب کو بیان شاه و کاه روی	هر که با عشق می داشتند فلان
به پیغمبرم ز دلف تا کد بیغم نرند	لشکر روان ز سر خیزان
نهین در بر حیران بخت	کعبه پیا نکتش از بر میان
نکند اهل وفا کفتم آفرینست	دلانیا
هم از بکده و در دلد صباه نشا	در صفر غم و دل جرات برآندا
گاه بر سنبل زدم بنشت و کبر تر نشا	عشق سودانده چون زنده
کرد ویرانه غمت کمران غارت	خسرو عشق یک کشور آبا دندا

غیر پیوده با دوسم فغانی است	از بی کس تن حاجت آمدند
ماه بیدام صده کز خطر آفت است	یاد شاه که بکتر دوشم آمدند
هر کس از سلطان رخت ازادی است	خلجهاست که بکند بنده از آمدند
<p>وله</p> <p>این چند تر است که با وصل تو چون غم</p> <p>یکضطره جوع و دلشاده است</p> <p>ایضا</p>	
نه زمین یا رفیق دل بیدار نیست	مردش هجران جز پریشان نیست
کشتی با کشتی من گشتن کجاست	دخست ملک که از رخسار بیدار نیست
نامر با غم عشق سرور کار افتاده	بجز از ناله و دهنه که کار نیست
کرونی و دست بیدارم بجای توین	کرونی و کز اندیشه دانا نیست
ناچار جان نشویم بهشت بدی	این زمان غیر از این خوشایار نیست
<p>وله</p> <p>بوسه از دهنه ام از غریب و بیاد نیست</p> <p>و دوز وصال سحر دلشاده نیست</p> <p>ایضا</p>	

چو بگذرد که از اینجا ازادی است	نشهر بر سرده عاشق نازی است
چون دانه مرغان آبی می گردد	بپای هر گل از خند لب نازی است
بر از خلوت و تو غایب از این	که در دم بر هوشم انتظار است
ز کوی و دوشم از روشن منی	ز نقش سجده بهرام پادشاهی است
چیدند که با من مهر و سازش و کرا	مگر خفا این از مدتی غباری است
فشانده سلسله زلفش از بام کف	بجود خود اگر با خواستاری است
<p>وله</p> <p>شک محبت غم خیم بود چون</p> <p>برای سوز اهل میکاش</p> <p>ایضا</p>	
چشم خواهی مرا کان تیر است	یزار ما بکف نخبه است
چاره جو و فلک که در سحر است	ستم است که در بیدار است
خود بگوشت نه سدا که مکر	نال و کوی و بی تاثیر است
اشک من روی زمین بپوشد	ستم وجود و بی تاثیر است

دل که باز آفت و جوی بد پیوست	کنه چپ که در دوزخ است
نوشتم غم دل و دلم	که بر دوزخ صفت خیر است
عالمی که به مطیع از ناکه	خشم او باز از ناکه است
می خورد و غم بخورد از کار جهان	کارها چون هر روز خیر است
وله	ساله بران رسید است
جرات نه وجود پاسبان	تا جان سپوم بر اسنان
دشکم بود اندک که خواهم	از دیده خویش هم نه انت
ای غنچه دهن دل من آموخت	باجل او نکی از دهانت
درد بود و ای پزیر	مرکت علاج نا توانست
بروده ز آب دیده ما	ای غلبلند باغبانست
ازد بر معان بر من نه پای	لادت نیاید اسنانست

شایسته

وله	شایسته عشق بود حیران
جان داده بحال آسانست	چنان
زاری کرده ام بان لب است	که از نغمه ندادم دست ناهت
بکوی میفرودشان کرهن پای	نیاید بر تو هرگز آسمان دست
ز کوشش دقتم بود این کمال	که از بند کویان شون دست
نوجوز من در دهران کشادی	مرد حشر و یم آسمان دست
وله	مریخ از حب از ان لب حیران
بکجی باید نام بنشت	که بود از چشم من بخود دست
ما از چشم یار افکند احد	بکس یار دنیا بد آسمان دست
برود لبر دغای یگری نه	الکچین دفعه از دگر دست
نشان بند پیمان و شکست	مهرن عهد و ناهت دست

حدیث سوز حجت مجوز و اعظم	گرفت بخور خام نکره از حدیث
بجز فعل و کر پیش که حدیث کم	بریده باد بقیع تحت زبان حدیث
حدیث عشق توام خار کرده و لا	زود و کار بر نشد خوشا حدیث
دلیل	مهند بکشتن یاد کوثر که چهر
عجب یک کلمه بعد از این بیاید	انجیم
نار ایمان بعد از ایمان چنانچه	چون نیت شد بکین و بر این
ما خود بهاده ایم مرشدی که گفت	و رفتن با جاده و زمان به چنانچه
بهر علاج پیش سیاه می و مر	با شد جوهره در آن و بر این چنانچه
ان را که شود عشق و لادام بر نیت	دور و کر بحیثی ما ما و بر این چنانچه
مجنون خود از محبت لیل بود بند	دیوانه و دانه بند و بر این چنانچه
ان را که چون تو مرده و دی که داشت	او را که بر سیر کسان به چنانچه
ملک دفعای نبر و جان به راغ دل	در این میان یک خوش و بر این چنانچه

دلیل	دلیل
معم می که گفت از راه خبر صلاح	که هست ساز می فعل عیش و نشاط
میان صوف و بخور کان را می نش	میان عیب من که می دهد صلاح
برای دفع جادو از شراب و دل است	خوش انجام صبح و پرست
نجام کر تو هم زاهد جو ماستی	بعب جود سالن چرا کنی علاج
جوی زاده خرابایان اگر خواهی	بیان زانه یلکان طریق علاج
لادت آورد و ز جان به که پر معنا	لادت جز بر میان خوش جام علاج
دلیل	دلیل
بیل و لعل و لادام خوش و بر این	دلیل
ز دست سانی مجلس خوش و بر این	دلیل
به زنه نالی بسیل نکر که بر سر شاخ	کند شکایت کل پیش باغبان کمال
بر پیش شمع زنت سوختم و چو بر آت	نزدیکم که نشینم کم بهر بر شاخ
ذبح و زهره دل زده در حال توام	بود بدیده من شلک امان فراخ

دل از وصال تو بر یکدم انفریق می شود		و کو سفینه زانگونه می کنند
ولایقا کرد که بخانه زینت می آید		حرفه انداز
و آن که بر بزم ملکشان کالج		
خوش کنان پیدا کرد که از بزم می آید	من چون بیکم در دامنش او دست می زند	
بودنش با صحر کویت نام یکم می	صحنه جوین بود که از بزم می آید	
او بادشاهان و بزرگان دین	من سرزمین برسد که با بزم می آید	
ان در لایزال و کجاست در دین	انها بدیع بود از بزم می آید	
دارد بادشاهان و بزرگان دین	نرم ز لب که در بزم می آید	
باد ایدم فصل خزان و بزم می آید	مرغ دلمه و بزم می آید	
تا چند بزم می آید و بزم می آید	دست بزم می آید و بزم می آید	
شاهنشاه و بزم می آید و بزم می آید	کانه و بزم می آید و بزم می آید	
ولایقا		

کروین زده بجای و جانانه بود	جایگاه من دیوانه بود
حاجی هیچ پیوند پیمان بود	مکران مکران آن مکران بود
نشد از چه پیمان بیکان پیمان	کره شجری که از بزم می آید
بست میشد در عشق و بزم می آید	فخ بابی که از بزم می آید
میکشان دانه از لب پیمان	لب پیمان از لب جانانه بود
با وجه یکدیگر و بزم می آید	کود که از بزم می آید
سخت از بزم می آید و بزم می آید	مطلب شمع که از بزم می آید
ای که از بزم می آید و بزم می آید	ان بزم می آید و بزم می آید
کره از بزم می آید و بزم می آید	عاشق و بزم می آید و بزم می آید
مخوف و بزم می آید و بزم می آید	ایچین شعری که از بزم می آید
ناظر و بزم می آید و بزم می آید	هیچ و بزم می آید و بزم می آید
ولایقا	

فریجه و از آن نفس شکوید	که هر که در است از دندان فرویزد
خنان خیال لبست که در سلاخ	کرمی زخم تو آنکه در سبزه ریزد
نفس بکشدش از دلو کوه را	هر که بکشد باد و دلو ریزد
فلک جو خون من لغزین بخورد	در دغ بخت کز آن لذت بخورد
وان در این راه دل جو نقش روی توید	چرا بر پیش تو کس باید آید و ریزد
بشم ز غصه جو و خیال لطف	کرا ز غم روی باز آید و ریزد
و	برود عشق زدم از لعل جان
و	که باز نقد دل جان بای و ریزد
می توانی دل اندر کوه جان بکشد	آنکه چون ز افق کیم از میرا بکشد
دهد عشقت این دل و تو نیست میرشد	این مژگی آنکه تواند در مان بکشد
با که زدم خدایت نیست میر شد	زخم بیکان ماند از زخم بیکان بکشد
با نهم از تو هم بر وفا نم لب	را بیکان هم برید از تو شکیان بکشد

دلفین کاز که از روی تو برود	و در هر کز که سلطان ز ایمان بکشد
دراز عهد لب با پیمان لا یمیا	هر که از پیمان بکشد شاد و پیمان بکشد
از تو امید وصال نیست ای بخت	رو ز عشق آید و این شام هم از بکشد
دلفین آید و منم در کف بیکان	انقدر کرم که در شاک منم دلفین بکشد
و	نالکند بیکان ز نقد جان و دل بر تو
و	از زخم کاش که سوی جان بکشد
ز لب خنک وجود با کل میخام بکشد	بر از کرم که فلک از خال من بکشد
باب در ز حال عارضه تو که در مرغ	با هر جا بود مرغی باب و در تو بکشد
عجب خود که در عهد نباشد لطف	که عشق استایان از هم بیکان بکشد
خمار آلود جام عشق و این رخ در تو	لب جانان آید یا لب پیا بکشد
خریف با ده براد صلیح کین ل زنی شد	بلی بجهل مغرور در افروز از بکشد
بمهدت عطش هر که ز تو بکشد	که بدین شمع کزین با که بام و از بکشد

نشاط عمره کام آید نکلان از این		که جان دایم چون صدف خیم جانانه
ولد	بهر که بید میشود و بوزد	ایضا
کسی کو باو نشیند ز خود بکای		بل هر که نشیند با وی و بوزد
شدم از گفتگوی عشق و ناله		بل چون گفتگویش با ناله
غم عشق آمد بر زدم غمهای دور		بل هر جا نشیند با سیکا
خوشا دند که در بزم طرب و عافیت		که چون خیم نشیند که چون
در آن محفل که تاباکش هر دو شمع		بجای خود نشیند که چون
ولد	بیانها در خیم نشیند که	ایضا
مشکل از صومعه صفت نفس چرخ		مگر از کوی خوابا و کسی
در نظر افکند از شیخ پر زلف عابد		که در هر هوس از هوس

نغمه مرغ چمن خوش بود خوش تر		ناله که زد دل مرغ فغسی
دگر از مشک و لعل چهره خواهد		که در هر سو به دلش کسی
خوشتر و کشته از آن درده او		که بسا از پیش بوالهوس
رسم و این محبت در میان طلب		درده عشق چنان خاویز
ولد	یا هر که بود و افتان	ایضا
مگر زلفه کیسوی یاد چرخ		که با صبح چرخ مشکبار
مرایید بهرم رقیب تا که حبیب		بیشتر من مکرش از کما
بهرم خوانش از ناله و ناله		مگر به پیش تر مسافر
جو باد بکند در دوزخک من		که با در چون که زرد عمار
زایشیند از چرخ آه		بل چون که کشد از شر
بسیارم چون نشیند در بهر علی		جو یافت در دمل اسکیار

<p>بصفت کشتن و عذاب کردن بجز کشتن بجز بهرگز نشیند با و زو صید</p>		<p>هر چه شده از هر کجا و هر چه بی شک و جوان شمس و بجز</p>
<p>دله</p>	<p>کند شکاری و این بزم با اعیان گوشه و وی و این خیار و بجز</p>	<p>ایضا</p>
<p>شکسته میسر اجل و جبار بکند</p>	<p>نسب که در این بزم از این زار بکند</p>	
<p>هر غریب را که هر بوم آورد بکند</p>	<p>کاش که چنین بوم ماند یا بکند</p>	
<p>جان بدست طیب من نیست بی شک</p>	<p>تا بهر دم کند کند کار ز کار بکند</p>	
<p>شکوه شام و ریت روز جزای تو</p>	<p>خواهم اگر که بشنود و در شام بکند</p>	
<p>چون کشته می خازد کاش که بجز</p>	<p>آه که در فلان می یازد عمار بکند</p>	
<p>که شکستید پادشاهان ساقی است</p>	<p>تا بهر یاز و هر فصل بهار بکند</p>	
<p>دله</p>	<p>چون ندیدم چون بکند و در کل چون تواند از و عازم بخار بکند</p>	<p>ایضا</p>

<p>دی و عده فلان بشاید کرد ناچاره می آید و کمرش است</p>		<p>در بزم جان مرده جان و کمر داد این طرفه نکند کاش که چشم بزم داد</p>
<p>دله</p>	<p>شد عشق منش باعث غوغای دنیا اول که کشتن جان و دین ز کمر بزم</p>	<p>نیم که نشاندم و خطی شرم داد زاغ از انجام محبت بزم داد</p>
<p>من از بزم هجران بقتل بود و عذ</p>	<p>پنداشت که از دوز فانیست عذدم</p>	
<p>میخواست که از دم خود از دم نماید</p>	<p>میاد اگر هر روش بال و پر داد</p>	
<p>دله</p>	<p>حیران شدم از عشق و دانه و فضا این مضمون غایب و در دستم داد</p>	<p>ایضا</p>
<p>برداشت دلانده من و جان کلام</p>	<p>با یکدیگر کند جان کلامان کلام داد</p>	
<p>چون بنشیند از دوز بدندان بزم</p>	<p>از بزم بزم از این بزم کلام داد</p>	
<p>آشفته دل از زلف نداده کلام داد</p>	<p>این طرفه که از زلف پستان کلام داد</p>	
<p>ناچاره هجران و کمر بزم بصورت</p>	<p>از زلف بزم دوز بدندان کلام داد</p>	

از جور و پیش که بر سرش کوه کردی شد		ماده من و مدد کن چون سلطان کردی
از بس که هر پیش و از بس که گشت		عهد از تو جان من در میان کردی
از خواست من جان بجز تو نداشتی		باز از من دنیا بر من فرما نکرده
وله	هر که یکی بویشتن شاه کردی میدانست که از تو جان بجز تو نداشتی	
حشم ذره زلفت چون سوی تو افتاد	سرکش جهان کش که بر روی تو افتاد	
مدد سلطه دل پیش از هم یک گشت	یکبار در جوان صلفه که بر تو افتاد	
ملک و حجامش نظر هیچ نیاید	انرا که نظر به رخ تو گوی تو افتاد	
در پیشش بجز خود جای نیست	هر که از تو نفع تو در گوی تو افتاد	
چون مرد ملک دید که پیشش بجز	زاهد چو بیک چشم بر روی تو افتاد	
افراد و مدد سلطه بر کوه من افتاد	بر دشمن تو سلطه روی تو افتاد	
تا جسد زنده خاک کف پای تو حقیقت	چون سایه بر پای منده بخوی تو افتاد	

بشمن

دلاریفا	
چشمش جو خیره از بیماری شد	بیمار ز شویش به ساری شد
کنم در از خاری لپیش تو قرار	فریاد که انهم سب خاری شد
کشم چو شد که کند عیاره در دم	درد که همان باعث بیماری شد
میخواست که درین بود شمع جانم	یکجمله که از زنی در داری شد
درد غم عشق آمد و غمهای کردی	بیک که غم چون پی غمخواری شد
دل دادم و جانم که از تو رفتی	خفیه کوی تو سبکباری شد
از دل که هر کفتم از آن زلفش	دیدم که همان دام گرفتاری شد
هر چو در و جفا کرد و جفا جوین آمد	هاتم سببش مهر و وفا داری شد
وله	تا که بجای من پیوستی داری چیران بیخاری ز داری شد
مدد خون دل از دین من باز کردی	تا آنکه به منان در پشنا زد کردی

غیر نایستود و از پی قلم گوشت	چون بن میرسد از وی کلان کند
دشمن از دو سیم ناستود که هر دو	سوی از نازنکا هر غلط انداز کند
جزد لیس که بر میخ با فضل شکر	نشینم که کس نیکه بغیر از کند
هر نفس از نفس سینه جویم با غم	بهوای چو کوی غیر وار کند
قطره پیش نه و جلد خون جاری است	جای داده لار و جویان بخار کند
دله	غیر نخواهد اگر یار توان چوین
	با بن غمزه فاقون جفا ساز کند
هر زمان جلوه حسودم از جای بود	کاثر این خون شده زاده در دنیا بود
مردم از دوسوه عقل تمام ایستاد	ویرانی که در سر افش بود ای بود
بچه کاریدم این زهدیای او گشت	ساقی از من بهای میوینا بود
سالمنا طاعت و تقوی بداند	بوکان از یک پر پیچ و میغا بود
با وجود لب جان بخش وای میسی	ظلم باشد که کس نام میجا بود

که

کر بر نازد از آن دوی چو خور	نزد از دست که دست از پیضا
جام وی دلفان مانی همیش صفا	دست از چشمه رخوید صفا بود
بسی و عیو هر دو دلی پیش	جوان کو که کسی نام مداد ای بود
دله	کر که کشیدن تواند ز غم
	هیچ کس و یار و نام نمنا بود
هر شکم بر آن ترک پسر میاید	جان از من دود و جان دگر میاید
سینه دگر دم سپر برین نگوشت	که چو شیر و اول سپر میاید
ایخانم ز فرات که هر عصر مرا	دید و بره که کیم عبدی میاید
روز عشر شد و دل با نمان	کز پس شام فرقی و تو میاید
چون نظر از تو بر بندم که چو نظر	میکنم نفس جالت نظر میاید
جز که از دزد کندم حسرت دیدار	از نکاه که کند دید چو میاید
فند روی نوشت خط خوانی	فند آگست کرد و دود و فیر میاید

وله	رقعه باد خاخال چو چو سبک خون دلش ز دیده اش
<p>ملک بهار دلی و از چشم بهار بود گر که فتادی به چشم فاله زار بود خاطر و خوشبختی که در دهان خاخال عزیز که غرضش از خیا و همی که بسته باهر غرضش از خیا و همی که بسته باید اول از سر زنده دل و جان بکشد روئی و داک و آن دیدن بر بیدار بوسه ز فروشد جان از دست و سر</p>	<p>چشم از دزد که چشم او پر ساز بود زار مینا که در میز و کفارش بود برویش که غرضش از خیا و همی که بسته دید که در داک و آن دیدن بر بیدار را که مینا که در میز و کفارش بود هر که چون بانگ و دای و دای بلندش و خوب که در میز و کفارش بود عین و دای و دای و دای و دای</p>
وله	جای خیل قاف بار قاف او انداخت طعن از عیار داهم که سر ساز بود

مزدان

وله	اگر نام مرا یکبار غافل بر زبان و صحبت زهرا و اسنان و دای
<p>هزاران عذر پیش خیران نامهربان بماند تا حدیث و بخشش تا نامهربان دل و پسته صفت داده و دای دوی و رحمت و میدهم و دای دکامپا جان که دید مشک و دای دان محفل که از سنی که نشاند</p>	<p>اگر نام مرا یکبار غافل بر زبان و صحبت زهرا و اسنان و دای کون جان و در عشق و دای اگر مرغی چو بغیا و دای که در نعل بهار اند چو باد از خزان که یاد از حسرت و دای</p>
وله	ببروی جنگ و دای و دای و دای کرد دای و دای و دای و دای
<p>نظر چگونه تواند که از دای و دای عجایب و دای و دای و دای مزدش و دای و دای و دای مکر دای و دای و دای و دای</p>	<p>اگر که هر حال بود و دای و دای مباد و دای و دای و دای اگر حال از خسته و دای و دای که اسیر و دای و دای و دای</p>

بر هکذا در نوخود و افشای میوه	که کوی نیم بسا امان کند کبر
بدام نالدا از مرغ و کد میوه	ز موز نالداش افشای میوه
هر که کوی میان نوید از سر	ز بس ضعیف شود دست بر کبر
بره عشق و کشتن میوه در	عجبه خنجر هم این داه بر خطر کبر
<div> <div>و</div> <div>بوصف لعل نوخود که کشتن میوه</div> <div>هزار میوه آن کشتن در سر کبر</div> </div>	
هر چه در دشت با خار و لاله	هفتان و لاله میوه و خار و لاله
میر و از غریب که ناید با لاله	بر زبان هر که نای که کشتن میوه
دلش از نای ناید با لاله	حشر و در دل جو با لاله و لاله
مرده پیدا و نکرده و نکرده	دنده آن با کشتن میوه و لاله
در طوق عاشقی که کبر و ناله	سالک این داه باید با لاله و لاله
ناری مستقیم ناید به ناله	افیه برین میوه از جو و لاله

دوست

دوست دهن اشیا بکار میوه	وله
از دست حیران چرا باید با لاله	ناله
هر چه در سر کوی و حدیث حال	که در عشق کشتن میوه و لاله
ز موش ناکه برین و ناله	چو اید میوه و ناله و ناله
چنان خوش و میوه و ناله	که در غریب کشتن میوه و لاله
ز موش ناکه برین و ناله	یک دله با لاله و ناله
بود با خور و ناله و ناله	که در غریب کشتن میوه و لاله
ز موش ناکه برین و ناله	کون کبر و ناله و ناله
فراد و ناله و ناله و ناله	بسی شرمند که در ناله و ناله
مرد و ناله و ناله و ناله	بود که کبر و ناله و ناله
<div> <div>دوست</div> <div>اگر چه که در لاله و ناله</div> <div>ببین بر طره ناله و ناله</div> </div>	

عشق بر خاک دوی بهر شاد میکند	میکند از یاری جان شاد میکند
خط بر پیش ریزد و جان بجان میکند	از جفای کج و دور میوزد میکند
نازیم خویش کس نکند و در کوی	کر کشد سر را کوی به کوی میکند
بچهر او فغان بودم که زنده کرد	شاد با شری دل کد و در شاد میکند
فانم آن نیت کز دست زخمی بکند	کر کشد کون بقیع ز انظار میکند
دور کرده و نیک و نیک و نیک و نیک	ناگه دوی و دلخ و رخ خوار میکند
ولم	اختیار نیت جان و عشق ازین میکند
کرده ان کویندم بل خیارم میکند	الم
ناکه جان در دین و بخود و نیک میکند	دشمن در دین و کاش که نیک میکند
بسم زخم کز زو جان و جلیلید	کر شود زنده و نیک و نیک میکند
صیدن با در این کز نیک و نیک	از صید و نیک و نیک و نیک میکند
کارم از نیک و نیک و نیک و نیک	بر هر و نیک و نیک و نیک و نیک میکند

نکته

نکند باده علاج غم عشق از نیک	هم مگر لعل لب دفع خار میکند
نامود زنده باز نیک و نیک و نیک	بر هر کشته خود کاش که نیک میکند
ولم	نکند نیک و نیک و نیک و نیک میکند
کشت که نیک و نیک و نیک و نیک	الم
هر دم چون خورشید از نیک و نیک	در دین هر چه چو دل را نیک و نیک
عرو مالی که نیک و نیک و نیک	صرف کن دوی یاری که نیک و نیک
کارش از نیک و نیک و نیک و نیک	هر چه چون لعل لب عقیقه نیک و نیک
ناکه نیک و نیک و نیک و نیک	سنبلیله نیک و نیک و نیک و نیک
نکند و نیک و نیک و نیک و نیک	هر که در نیک و نیک و نیک و نیک
منم از نیک و نیک و نیک و نیک	هر که با نیک و نیک و نیک و نیک
میدهد و نیک و نیک و نیک و نیک	کس و نیک و نیک و نیک و نیک
جام و نیک و نیک و نیک و نیک	کر چه چید و نیک و نیک و نیک و نیک

درد عشق که در میان پند خیر اصحا	
درد هر دو که یکی بود و الی	درد
بکار خایه از من نظر بپیر بدارد بود اگر برادرش که در من خبر بدارد	
بدل از روی دخی که راست بدارد که بود و دامن جان نظر بدارد	
مکرم ز نامیدی وصال دورسد که شب امیدواران ز فضا مست بدارد	
دهدار بودی فلان شوم باغی که از امید باری که لم ایست بدارد	
طوبای مشکف خاطر که خطا فند من ازین خوم که درین بدارد	
ز غمت شاد احم دل مشک که زده دل زشت از جبر بار که درین بدارد	
درد دخالتی و باطنش الحاح اصحا	
درد	که بغیر چشم که بان شمر که بدارد
از خون دل و لعل لب امد	نا پا چشم از آن لب امد
تا جوس از لبش کر فتم	جان باب و لب امد

از شام زان دور و وصلش	نا کرده شکایتش امد
مده اگر شادم از زبان جوت	دل بر پر عرض طلب امد
هم گشتن و هم مضامین	ایا بکدام مذهب امد
از نامید از جان سپردم	مرکز از ایش امد
درد نفس بود لب بباب اگر چه	اسایش خلقه امد
درد حیران هر دو من و تانی اصحا	
درد	چون شب طفل یک بکشد
ز بار عشق ختم فلان آن کرده	که بر وی بلان و چون کان کرده
طوبائی ز جسم و جان آن برده	که چشمش او را نا توان کرده
که چشم از سر وصلش که خصی	نشاید با هر خلقی همان کرده
عجب راهی است راه عشق او دل	که از دل کام باید مرل جان کرده
سیدم ره نون کرده بد صیار	یکش بیکه مرغ دل نغان کرده

مکواز عشق کاری برینا بد

ذبحدار این دیر جوان کرد

بهرین نام هد جان خوشتر

ند

ایضا

فلک اورا بچران بچران کرد

بهره دلخو بریان خانه کرد

خفت از جور و کین و پیر کرد

عسین دلبران دور مرد دل

حدیث وصل را افسانه کرد

براه عشق آنان حرفه برد

کجای معرفت هم جانانه کرد

ترا چون آشنا کرده نباشد

مرا با عالمی بیگانه کرد

عسبان ککشد می بخیر خوابان

جن از ترک کسبنا نمر کرد

دخ و زلفت ترا دیدند تا نکر

بنای کعبه و بنیانه کرد

مرا آن چشم مست و لعل میگویند

حریف ساق و پیمان کرد

زندان شریک بانی شمع واد را

جنواز سوزش چانه کرد

چرخش چیران کشتاهان ملک

بویان خانه مله خانه کرد

بن

ایضا

بنی مان چرا جان آفریدند

نشاری بهر جانان آفریدند

زدویت باغ و روان خلق کردند

ز لعل آب چو جان آفریدند

هرادان دل بلیت جاع کردند

چو آن زلف پریشان آفریدند

ندیده روی زیبای تو گفتند

ملک بهر زلفشان آفریدند

دور شد از زمان سرکش چو کوی

کمان زلف چو جوان آفریدند

تو یا که از کز غم نیست ما را

اگر آورده دلمان آفریدند

مرا و زلال از نیت عشق

ایضا

چو نام خویش چیران آفریدند

ز غم لبه نهانها میگیرند

کرد لعلم از برینا میگیرند

کمرین مرغ از دام و مراد

مدان زلف چلیپا میگیرند

بود و می عجب در کشت و عشق

کرد بخور از مددا میگیرند

جان فوکرده دل باد و عشقش	کر از پیش سببها میگیرند
من از عشق و میگیرم ز غا	اگر بخون بحد میگیرند
ز بس بد است جور از خور و یان	دراز روی زیبا میگیرند
کریم ایشان از بدتر است	کروی از پیش صفا میگیرند
دل و جان بهشت با یار نیست	دوست غم بهر جا میگیرند
ناشنکر و دیش مراد و دیو	جور و بسوی که کرد انداز نیست
بر من کی مهر او و کمال اسیر بود	و دیو غالی نکره جزین که بود
او خفته و ناگردد دل کند ز پیو	یا عفت و بکشا بد که از علف بود
دو زیر تیغ از خوی که دم فغان بود	من در سار از دوا و از فغان بود
دوا و عشق و جان که شد سبب از جان	دوا و عشق و جان که شد سبب از جان
کر بخوبی که کرد و دان هر دو بخوبی	کر بخوبی که کرد و دان هر دو بخوبی

هر که روش و افسانه از کوشش	صفت سخت میفروشد و کوشش
زود نا باین دنا و میبش از سر	هر که با یاد لب ساعز میبوش کند
جانم از آتش و سوختن میبش	شعله را که بر آتش و خفا میبوش کند
ناگس گاه نکود که خرابم ز لبش	ای نقد میبدهم با که میبوش کند
یا دوازدهم طوبی نکند اهداگر	یک نظر جاب ان سر و پا میبوش کند
دست جبران جود امان و مال	با خیال که هر دم دست از غم میبوش کند
بسر عجب نیست که با جان غم جانان	عجب نیست که جانان و دستان
از سر بسوزن کار که جانان زود	ناک جانان زود از سر جانان
هر طاعت بر و لاشه و زنجار است	دست و دلفان زلفه و زبان
مشکل دل شود از زلفه و جنت است	مشکل اینست که مهرش زلفه و زبان
بد و از لب نکوم تلخ کو عذره	هر که داد و نیاستد بی زبان زود

فاز در چشمه لعل نوشان یافتند	هیچ کس در طلب چشمه جوان نرفت
سیکشد سلسله زلفش در آن	کس بیای خود از نیکوترین ندان
و	دیوان گز جفا از سر گرفتند
دستم دیوین من از دست نکشیدند	نیتا
کله گز آب او داشتیم آبی چند	کند دلدل یک بوی خوشه شاد چند
فاصله داشت روان ساختنم دور	کرد دل سوخته آروغ بیخواب چند
نام ما را میدی میری غصه و کجاست	وانگهی از پی خوشه و غصه غم چند
یکسوا ندیده و کاکل بقا زلفت	خوش به صید و شادمانی چند
زلف از عشق و همدلیم و غم	چند پخته زهره و جگر غم چند
هیچ چیز نیست و باختر از سر حیا	از کف پیر زمانه و کسب حیا چند
و	جبه طبع دیگر از آن اجناس جوی
کربود کام دلش حشر ناکامی چند	نیتا

جود کرده و تن هرگز بر نداشتند	چون کم یاد جفاهای توان یافتند
کرده و خاند وجود جفایت بر باد	نفس عمر و محال نکند زیاد رود
نشد شویین هزار اولی و پیر	نیت از هرگز بر هر فرهاد رود
جز دل من که بی مردم چشم پوشان	نشدیم یک صید از چاه دود
و	بسکه ناساد بود خاطرش از فریب
از سر کوی و حیران بد نشاد	نیتا
کر چه جوان جفا پیشه و فایز کند	مشکل این گونه کرامات بماند کند
کر چه این نزد و شان زلف جفا کند	مشکل این لطیف با دباب دفا کند
خوبه زبان عجب نیت کرد و نوازند	سپیدان جفا و خطا فرزند
کاش انان که بهای نگر جان ببلند	از نگر نگر جان بستاند
منت بیده از غم و لا چند کش	درد انان که فرستد و اینز کند
بکتاب بنگم هرگز شام است	کز نوحشان پند و نود جان کند

از خن زلف تو دل را نبوده بجا	کین نه صید است که سینه در هاست
ای ستم پیش نه اولش مکان دوی	دگر عشاق بگو کرد و بخدا نیر کند
مشکل خود بد در بر معانی بکجا	مشکل خلق کشاید و عطا نیر کند
چندانی ز خویش شها در اندا	پادشاهان نظری سوی کدایت کند
دودی که سیاحتی ملک عیا کرد	از طفره که سافیش بلیت جود کرد
ضیاد حقایق به باین که چنان کرد	بال و پهاست و درین کاه ها کرد
صد سافر صهیبا کند تا قدر هست	ساقی یکی مشوه بکار دل کرد
از پیر معانی نیست عجب که در عتاف	اول نظری سوی بن بستر پا کرد
شمرنده ام از پیروان کدایت کرد	لطفی که کرد پشاهان بکد کرد
هر چند با گوشه ابرو نه روی	چون ماه بزم عشق توانست نگار کرد
خبر که بعد از خون روی حیوان	ان و عده لطفی که بار آمدن کرد

فصل زلف بخوا با دستان توان کرد	عالمی بهتر ز خیر بلا توان کرد
درد عشاق را هیچ دوستان کرد	یا همین جاره درد و دلتوان کرد
کر چه دلفش که از کاردلی نکشاید	اینقدر هست که این شها توان کرد
بعد کشتن نظری بهین مسکین کند	کزارین بلیش بچم بکد انوان کرد
تو در امر و نجفان که هم از عریض	فصل جود و درد و جزا توان کرد
ده که از ساده دل پیش پیدایان کرد	درد عشق که عارضش عاقلان کرد
مرغ دل جود زلف حیا که ده طین	کر با صنوبرش از دام هانتوان کرد
از خدا خواستش با هر جود کن	انجفاش پس ازین و دودخدا توان کرد
میل اگر با منش آن یارده کار کرد	اینقدر درد و دل از دوزار کرد
کر بپیم نجف از سر کوشش زود	تا نکویند پس ازین که دفا دوز کرد

موش و بز و نه جانی زلف و	حرفها بود و دل جگر کفار بود
بیتو که کار من افتاد بمره و عجب	ز کجایان ز باره جبار کاز بود
او جفا میکند و من ز وفا میگویم	کاشی آن کرد بر خند دیوانه بود
چشم کرده که مندم از پی میخورت	مگر ز عشق مدام وین خنده بود
وله	بیکه در حجت چرخون و لیکن
یاد و اصل اگر یار نیاید بود	ایضا
یاری که باد با سوفا یا نباشد	ان یارها از سکر و فاد نباشد
فریاد که از کوی خود فانی تو انم	اکون که مر باره جبار کاز نباشد
دیگر چه خوش شود که خاطره خودا	که با رفت بر دل افکار نباشد
زار است که ناله مرغ غنچا اما	چون ناله مرغ غنچا کفر نباشد
در دم هر ده که ز بهر شیرین	کود اسیر و بی یار نباشد
از نیک و زیان و دم از کوی خود	ان کفایت که وصل و طبع کابلند

این با که توان گفت که جانش بدله	از حال لغت خبره اربابند
کادم هر مانان شود از عشق و لیکن	کرده و سر و روی بخت کابینا
وله	چون مکن اظهار کفر نباشد
دنه دار با نیک که کفر نباشد	ایضا
از دور مرید بدخ از ناله کج	من ادویه و پری دی چهره توان کرد
باید به عشق تو زنده دل جان کرد	در دلت حجت که عمل از حقان کرد
خاموشیها جور و ناله زان پس	باید بسو کوی تو یکجند فغان کرد
انهار حجت بیخاری می شد	خوش که غم عشق تو و بی غمان کرد
داده است دل و کشت چون ازین	در پی روی عشق ز ناله جان کرد
یکبار نظر روی فغان کرد و هر چشم	تا در دقیاقت بقفایش نکران کرد
دلخواسته پیش تو لب کوه کتا	از دور مرید و مر از قطع زبانه کرد
جان داده ز بیایه دل پیش تو حیرا	رازم خوه در مرید و مر از قطع زبانه کرد

و لایضا	
دوشنبه بود و دلش ایستاده بود	عالمیاد و بزم وصل و شمع با بود
عندلیان دکن و کجاست کجاست	کشتن کوی را که در خنده بود
سکوه کرد و ما را بود و جوید	در مکه غار شکایت و جفا بود
شد عشق و زار و زهر و پند	عشقیار و میوه و سن و کلاه بود
باد و صدفانه که هم پاستان	لیله و زین غافل و چشم و کلاه بود
کریمت و بزم و زهر و صدف	یاد و ما یا و مجلس خالی و غایب بود
زده اسنان و لخت کار و اجل و نام	و زهر و بزم و زهر و صدف بود
<div> <div>دله</div> <div>مهر و دکن و چیدن کون و جان</div> <div>ایضا</div> </div>	
مهر و دکن و چیدن کون و جان	خاک و بزم و زهر و صدف بود
مهر و دکن و چیدن کون و جان	مهر و دکن و چیدن کون و جان بود
مهر و دکن و چیدن کون و جان	مهر و دکن و چیدن کون و جان بود

جود او بسیار و محبتش اندک بود	کاش میل خاطرش یکبار و رسید بود
خلوت و زنجیر زلفی پایت خاطر	پیش ازین کردم و طاهر و شاد بود
آن نصیحتی که کردم اهل بیعت	در سر کوی و کویا جملگی با بود
نحت بد بیکر که نازم کشودم بال	اولین چه ازدم اندر جان و صفا بود
<div> <div>دله</div> <div>همچو خمره داشت ایچو و نعلین</div> <div>ایضا</div> </div>	
ناله و عشق و جوان و نقد و زنجیر	کاش و عارفان از وفا و داری بود
هر و فاکر و دست آموز و نعلین	ای خوشتر از و زنی که در وفا بود
دلف و سوی و لاله کار و نعلین	شرط و خوی و وفا و نعلین بود
هر و عیار و میوه و نعلین	و نعلین و میوه و نعلین بود
بره و بار و میوه و نعلین	و نعلین و میوه و نعلین بود
سختی و در و نعلین و میوه	همچو ددی و نعلین و میوه بود

در جوان مردم و کاین نش برین	در دیا و شش چهل کس این غاری
بار چون خواهد نظری می بخیزد بعد صبر که نوبت نام و اول غیر میفرستد نام و وصل و نمی آید ز ان جفا جو میکند بیداد و کرم دیده رنج بوی خود را بجان داد	خیر اگر کند نام و وصل و ازین کند مینماید نام و وصل و ازین کند تا باین آید و در هر وقت و هر وقت کاغذ برین میرود و بهر کس که کند در کمالش این که میخواهد درین کند
سخت میریزم عشق بجانم	چون که درم که خون بندد بجانم
هر کس شکایت من از آسمان کند کجین گناه ده ست باراج بوشان صد گونه تربیت بدهد باغ و باها	چون نیل نیکی و نوا هر کس کند بیل نکند که ناله می خیزد کند تا بیل اینا خ کل آسان کند

در جوان

مشکل که یاد کوثر باینه است کند تا که هلاله و درخ اینها کند ای که یکیش بجای امان کند بامدی نشد که مرا سر کران کند	در خاطر ممانده بجز قصه و فا ان ماه چاره که بجز اندر و در ان میوفا که درم ندازد یاری از خور سرگشت هر چه در کج
خوناب دیر دزد و درون فاش میکند	حیوان چسود اگر چشم دل کس همان
ان ترست اگر نسیم صفا کند زا چشم دل از یک بیکانه پرود برها نکر که نفس بر دکن نشود یاد ب ز چشم بدخ خوش نگاهد دیگر هیچ دود نخواهد فکاشد این دل که از نومنت بیداد می کشد	ای وای که بشد و کوز جفا کند کویت که که ما و مرا اشنا کند شاه که انقضا بجال کند کر کام ما بکوش چشمی و اکتد هرخت که لعل او داده و اکتد حاشا که داده از تو بهر و جزا کند

دله		عین خواهش و بخت و شادمانی و در جزای طلب و بخت
اندیشه ز پریش و زجر نکرده	آن سوفا که پریش و بخت نکرده	ایضا
ایرو کان از پی نخب و بخت	کاول مراد از نخب و بخت نکرده	
یاد بنگاه دار و تائب شنش	هر چند خود و سنی ادا نکرده	
بکر سوفا که نفع و بخت	هر خسروی که دم بخت نکرده	
نازم بخیله ساری سیاد کرش	باز شود و بند بخت نکرده	
جز جان نداشتیم بختای بومش	دست خورده و بخت نکرده	
دله		بکر سوفا که نفع و بخت نکست ناکند و بخت
مژه فلک من آن کز بخت نکرده	دنده اش و بخت نکرده	ایضا
ناک جان دگری بهر بخت نکرده	کودی که بخت نکرده	

دله		نکصد و بخت و بخت
انچه برده و ز من اوده و بخت	کمری یا از ان زلف و بخت	ایضا
چالده و ده امن جان من نذر و بخت	هر زمان در نظر آن چال و بخت	
صفت هم زین صفت و بخت	نامکرده و بخت	
باده و رده و کز از فلک و بخت	کس ندیده که از بخت	
دله		نکصد و بخت و بخت
کران شاه خوبان زده و بخت	دستان هر سوپا و بخت	ایضا
هتور اول مهر و بخت	فغان کز ان سال و بخت	
چهر سازش ناکام از خود و بخت	کرام و بخت	
دانه شود کارد و بخت	دند و بخت	
دهد بوی مهر و بخت	پس از من و بخت	
بد بر معان و بخت	کمان و بخت	

بجای از غنائی که در این کتاب شماره لیست گاهی باید	د
<p>بیا غنای دل و دایه ای که ندامم جانی مقول بیدار که خواهم کم با هر کسی که از عشق و جوان کجا فکر من و دختر دانه چشم جانش نیکویم مقام داد از کشتن بر من مرا با غیر که بدست کسی در من آوردند</p>	<p>که صد بار حجاب بود که بختی با جان که هر روز که از من بختی که بختی با جان که بختی با بدست خلق من و دانه جان که خود میاد و در هر روز از این بختی دلیکی با من که از بختی که جان که بختی با من که از بختی که جان</p>
بجای از غنائی که در این کتاب شماره لیست گاهی باید	د
<p>نمیدانم از دوزخ چه جانی که بایدی که میاید از دوزخ چه جانی که</p>	<p>نمیدانم از دوزخ چه جانی که بایدی که میاید از دوزخ چه جانی که</p>

نظمها در حجت کشته بر من نظمها در حجت کشته بر من	خوش امانی که در عشق و جوان
<p>نمیدانم از دوزخ چه جانی که بایدی که میاید از دوزخ چه جانی که</p>	<p>نمیدانم از دوزخ چه جانی که بایدی که میاید از دوزخ چه جانی که</p>
جدال عقل جانان چه در میان جدال عقل جانان چه در میان	د
<p>ای دل اگر چه مرده موی و بیست در من که زلف خود را که دارد جانی که بختی است در دل بختی که تا که بهار خشت شده بر این جان میخورد از دوزخ کار خاکی که نعل تو که در دشتان دیده من ابله بار</p>	<p>پای خلیت باز دانه و کشته بر من که چه جانی که در دوزخ چه جانی که مده جان دانه و جانی که بختی که بروخ کلهای باغ خسته و بیست خون سیاه و دشت و خسته و بیست نمیدانم از دوزخ چه جانی که</p>

دله		کشته حیران کجا مشو حال از کجا
		ایضا
		نالایق غرض و انچه هر یکی بپند
طفل اشکم را ز نهان آشکار میکند	عادت طفل مراد شهره سوا میکند	
از لب سحر آید زین کرا بخوبین کویتون	دختر در بنیاد عجز و سوا میکند	
میوان پر بره که یاقوت عارض است	زان لغات لهای بی بی که با میکند	
غیر از کای نیست دمای دیگرش	از زبان هر کس که کام و لغت میکند	
حسن بیکان بر پشته که توفیق	چشم پیوسته نظر و بی نیل میکند	
در باره که میانی و توفیق		
		ایضا
		هر کس مراد و حیران نکند و میکند
کو دفعی با مراد عشق و یاری کند	جاده کار من از لب خنجر گاری کند	
دود مستد عشق را دوزخ با کجاست	نادیده میاریم هر چه بر سر تازی کند	
شکل عشق و محبت که نظر را نکند	میکند اسانی لعل لکن بشود کند	

من بدامش تا لایم دهائی میکنم		مد نفس که مرغی افغان ز کرفا کند
		کشد دل و کدیران که معاری کند
ساده لوحی بن که از سلطان عشق		خامه که از مهر با حیران و فاداری کند
در میان و لیران کس نیست چینی با		لبسته با کجای از کجای خود بخواری کند
در زمان عدل شاهدش که ز کجاست		طرح است از نیم تواند که طاری کند
خسرو غازی محمدش که با انصاف		
		دله
		استدهاد و عدلیت لایق می کند
تا چه بان که در دشت می کند		با کشیدم که چهره معنی زان که کند
لعل جان بخش که ما نچاره هر دو		تا فرود قصه دود دلم با دود نکند
ساده لوحی بن که میگوید علاج عشق		دل که از جاده از جبهه شرم نکند
دوش با سانی عدلیت که از لعل		شد بخور از انسان که میگوید با دود نکند
خادم مجلس جویدان زلفش که		مشک و لعل بود و دود و دود نکند

دله	کشم از چشم و جوی از لاله پناه است سوی بیمار از زخم و کین نظر می کند	ایضا
دشمنان از هر کاری صد جا کند	دوستان از جور و جحدم مطاعر میکند	
آنچه رست با یاد گویم و در ذکرش	یکتات نامحیران خاطرش از یاد میکند	
در کجایان اگر نیت و مدارج باقی	در میانان غوغای بیم خزان میکند	
دودمان از کلف سیل بر بلند	عاقبت ماتم در سواهی جان میکند	
دله	اشک چشم و ناله دل و شکر و خویار عاقبت عبرت از جدایان میکند	ایضا
هر چه آمد و از دل بنمایان بود	هیچ از فقر و ازین آرد و دستش نبود	
بر مراد مدعی شکر اسان گرفت	و در جوانی از دیر تیغ او شکست	
دشمن بهر و از جفا و غیرت می گوید	در هر کوی و کرای نه در گذشت	
مردم از غلبه کردند در زمینش	بندم صیدم کرد و داشتند غلبه	

دله	هر دم از جور و کین ملک اجل چنان غم می خورد دم اگر جایش درین نماند	ایضا
کرچه عشقش از سر و سرش زلال	نامردم از ستم کینش زده اند	
کونه سیاه از جفا و زباده	پیش ترش از جفا و زباده	
داشت از بس و بر نفس همه با لب	درد آلوده خون و امن مانده	
از ننگ و خواستم کام و حاصل کنم	مدعی و بزم او یکدم ز غافل شد	
نویس از ناختم با مدعی هم ختم	با صدای سوز عاقبت نه برین با شد	
ناولک بر پیش زنده و گذشت	کام او شد حاصل اما کام حاصل شد	
دله	از نصیحت کجوان منعی دل جویان بیش ازین بخونه از بند غافل	ایضا
جان زدن از غلبه برید و از پناه	داشت پلشتانم از نیکان	
نایم کرم لعل می کون ترا	ای ساسها که با غلده می خورند	

عشق و مستی ابروی من باشد	هر که عاشق شد حرفه ساز و نیما
شد بی پر زنها اباد از نعش عشق	غیر ملک و ملک از جور بان بر نه
التر عشق تو سوزد معده در دین	سوزش شمع از جال آفت پر وانه
ده جبر حالش که هر کس بدجوین	نه همین از محراب خوش هم بیگانه
از لب و زلفش دین را بهیچان نیما	از لب و زلفش دین را بهیچان نیما
از جن هم پشیا ناز و اصلا میزند	هر که بدین حکایت شده برون
میرد از خیرت کوان بیکان جو گویند	هر که بدین شکوه از نا اشنای میزند
من از هجرت ناله و دل پشیمانم	هر که از سیداه قوام از خالی میزند
میکنم از من شکایت و بهیچان	ده که نشا می شکوه اندک از میزند
حاجی از کعبه سخن بگوید و پیر	در سلطنت هر کس جوق ز جالی میزند
هر چه میدانم ندارم حاصل غیر از	نیستند هم بر کمر حرفه فانی میزند

جو

جز دلچیز از که در زلفش خوشی	صید چون در دام افشده است بانی
کسی از حال من در عشق این به خوشی	کرد و در دست از بهیچان بیگانه
جز اینم حسرت در دل باشد و فغان	کرد و در دست از بهیچان بیگانه
بهر کس که زده و بیهوش است	که هر چه در جان حسرت زخم و کرم دارد
مرا خواند بهیچان و غیره ادا انداختم	بهیچان چه دیگر فتنه و دین میزند
حفا علی میخیزد و در دوجا	ز خوبان هر که منظوری جو از نظر دارد
جان پیور آمد ز تن مرده جانان رسید	مرده که باد و کرم بر تن من جان رسید
مرده و صلیب پس از باغتر جان رسید	جان چه کند هر که را مرده جانان رسید
بر هم آمد طلب دیدن از ناسیک	گفت که این خسته و دانه و دانه رسید
از لب و زلف که دانه و دانه و دانه	دانه زبانی نظار و صبر پیا پیا رسید

لعل از دم شده دماغ افشا	فصل اول در بیان چگونگی پختن آن
بوسه بچرخ را که بریشان هم	درست با جوی از دغ پختن آن
هیچ بر دغ و دستمال چوبی	نکته در دغ چوبی پختن آن
دله	شورین چوبی که در پختن آن
هر زمان بعد از هر دله پختن آن	چند آوی که جای پختن آن
مجاورت لوتی است و کسی	نیت تا فصل از دغ پختن آن
بادل باه کسان که شبانه بگویند	اینکه با پختن آن از دغ پختن آن
ساقی عشتا که با دغ پختن آن	نرم این دغ کانی و پختن آن
می پختد و گران دغ و دغ پختن آن	خون دغ و دغ پختن آن
عادتش سلطنت ملل و حجاز	هر که ای که کز پختن آن
چند چوبی بدش نالد و پختن آن	با حدی که کز پختن آن

دله	فصل اول در بیان چگونگی پختن آن
ای خوش اندوست که با دغ پختن آن	نم از هر چوبی که پختن آن
ای خوشامریخ که پختن آن	منکه مرغ و دغ پختن آن
نخت آن خوش که پختن آن	مالک از طالع بدسوی پختن آن
کاخ این دغ پختن آن	ای میسم بر این از پختن آن
هر کس پیش خودش پختن آن	زاهد و طوطی حرم و پختن آن
انکه چشما لب لب دغ	هیچ از دغ کانی که پختن آن
دله	بوصال و کجاده و پختن آن
کهنه دغ و دغ و دغ پختن آن	کهنه دغ و دغ و دغ پختن آن
ای که بر مرغ پختن آن	بجایه ز دغ و دغ پختن آن
دو راه طلب حله رسیدند به پختن آن	این فله دغ پختن آن
خبر کس و دغ کز پختن آن	ایم ز جفا و دست پختن آن

درد است اجل بود که بیان بجوید	دفعی که بدشمن دیم دست از نماند
آمد بنظر حقین حلقه و است	مرغ دل چون رشک از قفس نماند
کفنی نماند بکن دم اخو بکاد است	بگذر که مرصع باخون نفس نماند
ناله	که شمع به ماه به عشق تو جلا
از بکده مهر سوزان به جلا	ایضا
انکه از عشقش خسرو افق آید	درد سر کوی تو چون بنده شاد آید
مادد مهر در بر دل بری و شد	انچه در دوزخ اید بدین آید
با که انقدر دوزخ همی صید آید	بشیر جگر از آن بهشت اول آید
اشرف شوقش در دلش میگویند	کافه خوار است که شایسته لعل آید
هر که در آتش سوزان جلا شد	که چه در خون سلاطین با آید
دام وصل خود را نیکو نگه داری	کان شاعر که اندر نور افشا آید
بیک از حسن او آوازه در افشا	هر طربش کوشه هم ناله عشا آید

دور	زهر چرخ نکند درد دل چرخ از نماند
ایضا	از دصال تو کز شرخه مرغان
که کان بروی من میل بخنجی میکند	شاه با زله ل شاهان همی میکند
از سر زلف تو کوته نکند دست	شعره چندی را پای برنج میکند
همی موی شد از اندیشه زدن	عقل کل خواست بیان تو بخیر میکند
دوش در واقع دلم که میبوسد	چو شود خواب بر لعل تو بغیر میکند
از بلا هر کس زاده شود میخواید	از چهره جای دانه زلف تو کزیر میکند
تا نفس من اندر طبع تو گویم	لیک بدیر کجا چاره نفس کزیر میکند
دور	درد عشق و دوا نپندیر چرخ
ایضا	کان در غمی که کجا از بند کزیر میکند
باد باد انکه با اینقدرش ناز نبود	باد ما بودی و غیری بود مسافر میکند
درد سر کوی تو جز من مگر نماند	در لطف تو بروی هم کزیر میکند

دیر چشم از چشم روی و بیان کرد	جانبین بکشت که غلط انداز بود
برین فاساد و انعام خواند که من	هیچ آگاهیم از کارها و غایب بود
کرنا سر از خرابی کس گاه نشد	بس عجیبیت کرد که میخانه بود
دلائل	اشک بریده روی که غمش آید در نه روی نیز خبره ازین یاد بود
دشمن بدمه جان نیا بد	تا نام و بر زبان نیا بد
دشمن از دستان توان کشیدن	کرای تو در میان نیا بد
فهمیدم از آن دهان که جوید	آن ننگ که در بیان نیا بد
برین سستی که از تو آمد	از که من ایمان نیا بد
اگر بدلت اثر ندارد	شیرینیت که بر نشان نیا بد
چونست که ناله حفاقت	جز برین ناوازی نیا بد
حیران که بکوی وطن ساخت	یادش مگر از خیال نیا بد

دلائل	
دل از ستم تو ضد جان کرد	دین بدش جفا میتوان کرد
بایق جفا بر بخت خو فر	یعنی که هنوزم ایمان کرد
از پیروی جفای او بود	هر جور که با من ایمان کرد
آخر نرسید کس بدادش	در کوی تو هر چه بدادش کرد
از لذت دام بختی بود	مرغی که بکشتن ایشان کرد
با باده گشتان چه کردی	بباده بخواهی آن کرد
از سرم در خشم نوازش	ایرود نبود و بیخ فغان کرد
شد هاید ننگ کیران	دشمن
اندیشه وصفان ها کرد	اصفا
عاشقان از تو خود بختی ند	دربیش نام نتا بختی ند
نیت سودای در جز به بیان	کر چه صد جان بکاهی بخند ند

عاشقان جگرش است و بنان	طالب سیم و هوای خوارند
مهر و مهر و مهر و مهر	سرور و سرور و سرور
هر که نیست در آوار غمت	بختگان دیگر و خانان دیگر
غم کس نیست در کافان داشت	ای خوش آنان که ز خویش بختند
هزاران مایه جانند و در غم	کجاست عمو از بر ما میکند
<div> <div>ملایضا</div> <div>سوی جوان نظری کن که در میان</div> <div>گاه کاهی بگذران کرند</div> </div>	
لبان چاکه کریان می دهند	باغبانان گلستان میسرنند
جان فدای مودی که مودی	مژده دیدار جانان آورند
عاشقان زلف چشمان و بخت	و در بنود کمریشان خاطرین
ظفر اشک و آینه خاکی کند	از به عشق اشک و آینه خاکی
کادین زین و بویان مشکلا	کریم دل سخت اسنان میسرنند

نوشته

دور	ناله چشم یار دل را جمع	بصا
	دور باشد خون چهره از چهره	
فرادنگه بزم نگار من دارد	کجا خبر ز دل میسر از من دارد	
ز ناله ز دل غمناک اسیر عشق تو گشت	دیف بس تو کی احباب از من دارد	
توان ز صفت در رخ خزانم آید	ز صفت تو کون تو به از من دارد	
جوان که پیش تو بواندش زلف از تو	اسید هاه لایب و از من دارد	
زیم آنکه بود میل اشک از تو گوی	حدود زید و دل غدا از من دارد	
بغیر از آنکه ندارد وفا و یاری	هر آنکه لازم خوب است از من دارد	
دور	ز ناله می چهره از کسی بود که	احصا
	کرده به دور و دل نگار من دارد	
ناله رخ عیوناه تو زلف کند	هر جا که بود صید دل پای بند شد	
آه تحت دل عیوناه زلف تو از دهن	اذا شد چاه و اسیر کند شد	

باده باده زلفش آورده نافه	دارام بختیخا طهر مستند شد
از چشمم تابو این جمال تو	هر دیو ایشان و خاک مستند شد
بیکت ز رخ شکره گشته بپاشند	در خنده نامهان و نور مستند شد
در زبون زلفش آید و میخورد	در دوی لاله کفتار بنشد
آورد به جمال و این خسرو نبات	چند صفت عدل شاه بسلام بنشد
از لطف لعل شاه بنده بپاشند	چون در دم شاعر بنام بنشد
دلایع	
انت کبریا و دان سخن کند	تا صبح شمع کبریا حواله کند
چند غش بجان نه لکبه جا کنند	هر جا خیزد بیدار بجا کنند
برگشودد لکه مقام شست	هر دم چو پناه غش افشان کند
از چهرین زلف آورده باده نافه	خون در دمل غزال افشان کند
در پیرهن نهفته اندام هیچو نیم	بپایان بجز بوسیم کرد و پیر کند

چون

جز خال دلکش که خوشتر از باده	در کعبه بید که کمرنگان بر کند
در مدح و الو کلام که شعرها چن	نشسته از چهره کوشش اشعار کند
کان سیادت لکمرود هرگز نکند	باده از جلال و در پیش سخن کند
دلایع	
گویم باده خود ما شان و لسان	که خوان گفت با نامرمان از زبان
مده میوه ای تا صبح ز سوزن پاشند	که به پیش اسد هر کسی سود زبان
مسوز از آتش شکر که در خود بخورد	ممنند و درش ز سوزند دم آتش جان
مراد افشکی چون مشک در افشانند	سکن امیدم و از بخوردی در کام
بزم شاد چون بام که از خود بیکد	نشان ناهله از کوشش خودم که نشان
نیم هر چند دانه نمیخواه اگر نند	بکش تا از بجان دانه مراد اسان
دو صد حرف از زبان ملک بپاشند	که شاید از میان کرم حدیث زبان
دزدیاد و فغان بپاشند بیکد	که بر باد و غمی بد بپاشد زبان

و لایضا	
نظر کند که با او دارد بکس نظر باشد	خبر از نو دارد که کوز خود خبر باشد
شب ناد عاشقان و چویند خبر باشد	چه عجب دوزخش اگر چه بد باشد
دست خیمه و دانش از نو ظاهر شود	که از آن خوی سرکش بکس نظر باشد
شده دل ز سرخون لعل است	دل بوی بکند چون که جان در باشد
بیفتد زنده و نام بوی بکس خبر نام	ملک پری دانه که چرخ بر باشد
دل از تیغ نیزه و دوزخ خبر نام	سرمه و اسامی که بکس سر باشد
دخود و دلش بخار همه زهر و آه	که نهال عاشق را نیز این سر باشد
شود در صبر و دل از دست دادن	
دل	بدل کار چویند بکس اگر باشد
کشی مراد و شمن اینم سزا بود	مار از دوشی که جز و با بود
آغاز عشق و جور و با با آنها	این دم تازه است که در عهد بود

امروز از آب خنجرش خضر را تم	آن زندک که با او دارد بجان بود
میفتد دوهوی و از پیش کار من	که چشم دود کار مرا در فغان بود
ای باد شاه حسن چه کوشش فلک	هرگز بشهر بقصد هلاکت کار بود
دل	چو از غیر تیغ و کوبید دعای تو
	که در تمام بخیرین مدعا بود
بهر جا که طوطی دارد تو باشد	عزیز هر مان خار تو باشد
نیل پاک دندان و شمن از دست	بل این شیوه رفتار تو باشد
نارام غنچه جویان و افسد	نیت نام سزاوار تو باشد
طیخ از من خبر جیس و فاد	کدو و فو بخش با دار تو باشد
بیشتر نام آخر میفرست	کسی که جان خریدار تو باشد
کر کل نیت افزای چو شد	نیت دارم چو خسار تو باشد
اگر شد با به نیاز اهدا شد	گاه چشم خنثی تو باشد

دلم رابره بکادی و این کا د		کنا چشم چارو با شد
د		غم عالم بخور پیوه چیران غم از خور که غنیوار تو با شد
اکر پاشه انداده من بو د	عزم دوست خلو تکاه من بو د	
بگویش که بخت به محبت نیست	کرد و بر این دل کواه من بو د	
ز عشق آسود که هرگز ندیدم	که دله در کجا هر این بو د	
خوشتران بشها که باز نفعه دارش	غم دل خضر کونا من بو د	
بیا این من آمد با و فیات	کجا این بر جت نخواه من بو د	
بنودان بری کاش و دجانه ده	و بهر جت سرد از این بو د	
د		ذکر هون بودم این ناچیزان بگو میفرشان داه من بو د
وزید و ش مراد و بوی جان آید	مکر خیاری از ان خالک انسان آید	

نسخ

سخن دجان و اشارت داشت		دلم حکایت لعل بود میان آید
سوز محبت لعل جهان نداشت		مرا امید دصال بود و جهان آید
هزار کوزه بگفتیم و جهان باقی		حدیث عشق پیاپی این خوان آید
د		چو شمع شست و پا از سوزد لعل مکر حکایت عشق تو بر زبان آید
فاصله نامه جهانان آید د	جان فدا می کن از جهان آید د	
دور سر کوی تو بگرفت صبا	بوی گل نکشت ریحان آید د	
صد صد خوش بومد بسبا	نام از نزه سلیمان آید د	
نکته پیرو من از مصر بشیر	ناگهان جانب کفاح آید د	
داشتم دیده بر ایش هر عصر	فاصله مد خط خن آید د	
بسر زلف تو بگذاشت صبا	کعبه های پریشان آید د	
مردم از در شک کنای ذل و بر د	نام هر چند بجایان آید د	

<p>بهرمان نوبت افرازد و از او بختیاریان سفر و بوی خوشی برآید</p>	
ناله و فوسم کدو باور کند	از نهم جو را که کند
هرگز ازین کوفی نر کند	یاد کی از خیزه کوش کند
از کان و سوسن شد مستم	تا چه خواهد کرد که او کند
استن من نکذاست نامر کوی او	غم نصیبی عالم غم بهر کند
زهر و پیا نر خود میکند	ب لب و هر که را خور کند
کر که خواهد پریداشکار	کو نظر بر آن بر پیگیر کند
زیر بغش از برای مصلحت	نا و در نهم که او باور کند
خود جفای دیگری باشد اگر	از نهم جو را که کند
خون حیوان کر بریزد از جفا	کی شکایت مدبر باور کند
<p>ناله</p>	
میکنم چشم روی نکاه و پیرایه	ناله چشم او که کند از اهل نکستی

<p>شع و کن غنچه و حسن از عشق و بویان</p>	
<p>سجده بخواند از میان جان نادر</p>	
<p>شام تا آخر وقت ناله می کند</p>	
<p>کری کند از ده دماغه ناله می کند</p>	
<p>حرف ناله</p>	
چو با صد و صد چشم نامر کاغذ	نخ و ناله کشت و سیلاب به مر کاغذ
بجای چهره که برساند از عید	فریاد از دم و سر بدین مر کاغذ
نوشته بود که از حال تو بخبر	دهد در ناله نشان صبر کاغذ
در آن نوشته بیان کرده بود حال	نوشته چه میشد ناله کاغذ
<p>حرف ناله</p>	
جو با غنچه حیران لب از جان و داد	حرف ناله
بگذر بسوی من از لطف باید کی	جز دل که دام اول مارم نشا دیکر
صد بار که بر لب زان و در لعل	دل کویدم فزونی هلسه دیکر
نیشان که از غم کل ناله بهار ببل	چون میکند ناله ناله بهار دیکر

از کار من چو پرستنده رو عده کاه		گویم مرا بیاست عشق کادو میکر
دل	با عشق آید ز این چو جان کن در کام	ایضا
یار اگر من گشایدن بر تو یارو مکر		بعد از این دست من مغان فلک در مکر
بلبل کار عشقم نغمه زن دلپذیر		کریا است گلشن حسن نو گلزار در مکر
از سر کوبت که توان پناه داد از بیم		میرم نام نه هم بر پای تو در مکر
الغی دارد به بر بادان و حیرت بیامان		کریا است چشم به یار تو به یار در مکر
و دایع هر کس باد شده و کار		کریا است دلفن و دلفن و نثار در مکر
نقد دلد و دلد از من نیاز از بیم		کریا است از من بونست از خبر در مکر
کر دلم را زار و حیرت از خبر میاید		کو به به عادت میا زار و زار در مکر
دلایضا	دور کوی بنان چو جان می کافایت	
دارد از سر یار زانجا هر زمان کادو مکر		

نقد

از خانه و رون آمد بخیر زده ما	از طور و پیداست که ساز زده ما
خوش میگذری جلوه کان و دلف	آشوب میامت بجان زده ما
ای باد صبا غایب داری به برام	یادش بران دلف معجز زده ما
وادی زده و دوش مرا و عده کاه	امروزها نامور میکر زده ما
و از هر دامت از خون شهیدا	تا بر دل مجروح که خنجر زده ما
دلایضا	یکایک رویت نشود نه وصل
	چون خیر و وصله بر زده دلف
تا چند روی تو با منی نکرد کس	در بر من بوی نیست و دیرین نکرد کس
سیرت نتوان دید که بلیش تو از تو	هر چند که بر روی تو از تو نکرد کس
بر دیده پر خون من دل نکرد کس	خواهد چو بران غار من نکرد کس
و زهد و وفا و غلطه و میرد و زده	کار هر ی تو نکذاشت بکردن نکرد کس
و اندک خردن بدو بود سیل شرک	کر چشم هر بیند و حیون نکرد کس

کرم ز توام کس نشود مانع و دارد		و صلی تو بکام و گران چون کرم
نه	عید از سر به شان دار قلم	بنا
تا از این جهان را جو کرینان نکند		دام که نزد دست بدمان نکند
چون باعث اشتفتن خاطر طریقی		کو دست دادن دلفین برشان نکند
کشتا که کشم تیغ و زلف کشم		او را گران و کف و پشیمان نکند
پرو و دشت از خون دل و دین		کوا این کلر و دره بلامان نکند
داده طریقت نشود مرشد کمال		تا بر روی کرم و مسلان نکند
نه	از دست بهی بر او دل نشین	بنا
بهای جو سر و پند انداز نه نشین		که جهان طلب دکن از عاشقان
دل از لطف تو بکشتن و نیست عجب		شوند کرم و پشیمان بیکدیگر

تیر

بر تو زلفت نماید عذار چون شاد		بدان مثل که کند شرح جلوه طربش
سواد دلفین و لب مار مرز بر چرب		دهان شک فو و شک از چشم خرب
بکشد لب شک با جگر شود طوطی		برون خرام که تا نفع شود طوطی
ز خاک لطف بخر بابت مردم زین پس		بدون چشم کشم با و خرقه سالوس
غزل در از عیون خفاست که بر شو		نیم ز لطف طرادان نقد بایوس
مجان محمد و صبر جلال		کرم شده بود از بند کمان او کادوس
دل حرفات بر اصنا		
دل بود طفل اشک من که غش و از خوش		دیدم نیناز و دمن از خانه یزدون کوش
هری ز یکا نشو و لم سیداشت ز غش		امروز پیش تو از خوش منون کوش
دارم بهای و بوجان من و دگر کم از		باز بر که از همان دیدی که غش کوش
ای دل اسیر نیست کشتی چه کردی با من		بکشا که از کاکل انکد بای جوش
هر سیدم از لعل لبش احوال شیخ شمر		کشتا مرید میکان از لعل سیکو کوش

دل از چشم نشان کنش که هر چه بداند کفایت جان که چوین شود	صفا
از سر کوی تو ناچار گریتم مرچش درم عشق بجای نه رسد عویش که از نمود وضعی دل از دست عشق هر طریق منکرم سبیل شلای عشق منکره مردم ز راه صبر اندیش کنم با سر غم تو بی من خبر از دست عشق	که بگویش زود که داجت از پیش بدر صدف نه چوین سلطان در پیش از سبیل چشم و حشمت برانکیش هر کجا میکند شکرم از پیش عزیزد بجز که برانده شود پیش با وجود تو غم دارم سر یکا نه پیش
دل صبر کن بر دستم جو در لبان چیران غوش که مطلق بهل بود و حشمت	صفا
مگر کجاست خبر اسهل خندانش عجبی گریتم او در نیافت در دل غیر	که نیست خبر کسی از آب جویانش که در میان راهان کج بودیم چوینانش

زهر که جانده لبر بود ز درد عشق بر دم از مژه خاک که او بران گذشت ز جسم لاغرین جان که برین آید چگونه بار بود و حرم سلطان ز غم برفت ده از او حیل در پیش کسی که دندکی از لعل او طبع دارد	بجالی که در آید خیال و دانش مباد دست بخاری سبیل دانش هر درم به اسان از خاک که بیکانش کدره میبهمد سوختن و پیش که تا مگر بشوم این زیم یا دانش رخانده بر کجای از آب جویانش
دل نخل که ترکوباش چیران را همین بس است که عشق تو کرد	صفا
نرخه نام و گریه دلاد و در جگرانش بودم بختی ز انجام کار خود کرد دل نریسم ز گشتن این دارم که زویر بجایم تا و نبودش و هیچ از جگر زویر	شب در صحنه خیال همین نام یا دانش یا سر حال خود را کردم از لعل پیش پس از قلم زهر و زین هووس و پیش که برسد دنده مانم جادان از زیم یا دانش

بلیک حرف زبان بشمار از کوفه	چهره میگری که سید با لطف
بریم باغبان دامن دوی لطف	بود تا توکل و باغ و سرور
نزدیکه لب جان طبل زغر زدن	که با ناله ای باشد ز غوغا
جری و دود و دهن و دما	مرام دوی بوده و ده که باشد
دلم	نرمشاید و در شاخا جان
که هر کس دوی و دما بدشد	نشان
بدان زن تا مرغ دل ز سحر	ز ناله و ناله سازد و دما
بند و دوی و دما و دما	خواهد رفت تا دما و دما
بجوید حق تابا شد و دما	که بشیرین تا جوید و دما
چه با که کرده و دما و دما	و دما و دما و دما و دما
دلم	با و دما و دما و دما
مکر عشق و دما و دما	نشان

نحوه هر خطه و نحوه و دما	کربن افسون مکر مکر
ببین از مکر با این امداد	که اید و دما و دما
و اگر دما و دما و دما	مکر و دما و دما و دما
به بخشش و دما و دما	که اید و دما و دما
بریم و دما و دما و دما	که اید و دما و دما
دلم	نشان
بلیک حرف زبان بشمار از کوفه	نشان
میرس از جان جان و دما	مکر و دما و دما و دما
ز چشم تا توان کشم و دما	که اید و دما و دما
از آن خواهم به دما و دما	کربن افسون مکر مکر
و نیز کس که دما و دما	که اید و دما و دما
و دما و دما و دما و دما	که اید و دما و دما
نشان	نشان

خیال فاعل از خاطر چنان نخواهد شد و لعل که در کار او در دستش سر و دلاوی	
جوینم خویش و آباد بر خویش	دل خود را بخوام در بر خویش
دل مرا که و من که توانم دل	کز کرم کوی را و حبس خویش
ز نمانوسه بر پایش گذارم	بهر جا ادکار و پاسد خویش
بیکر کز کوی او اداره ام کرد	چه حاصل دیدم از چشم خویش
بجیم بر نشانیهای گلشن	سکتم در نفس بال و پر خویش
ندیدم جز اجل و دمام هجرش	ز باران هیچ کس آید و خویش
نظم از عاشقان داری پناه	اگر نازد شهری بر لشکر خویش
چندم کزین زکین خون چهران و لعل خون این باشد که در اندیش از دستش	
بناد و لعل او بستم به خویش	خود افکنم بدامن لعل خویش

دلی

دلی دلی شهادت بر سر میبرد نشد در شک که بدیم فانی خویش	
بجگر کز جمال او خواهی ام	خسوسه ها ما را باد خویش
بجگر کازده شد از من ندیدم	اثر و ناله بجا حاصل خویش
گشت ناخیز قرار دیدن عین	مرا در است جاد و محصل خویش
سیردم جان حید از روی جان	خود اسان کردم از شکل خویش
فلک را عکس خواسته ها است چهران و لعل دل جانان نخواهم مایل خویش	
باسبیل شوه ناله خواهم	با کل بود از چهره رس بر خویش
ای که غم عشق خوب و یات	حرفی است کرد لعلی کند خویش
نا کام دل از لیش بخورم	هر دم کند زبانه مدح و ست
خونم ز چهره زیری امردن	از وعده چه شد که در ایم خویش
از هیچ خریدم جو ما را	ز نیکو هیچ باز منور و ست

از سر یکدست اب چشم	دین افش و دل نکش خواست
که دست دهد و صالتش اید	از هدیه و شب بخیر دست
خاداست بهر کجا بود کل	نیش است بهر کجا بود نوس
<div>دلیل</div> <div>که خاند شود و جویند</div> <div>مهر و نکرده شغل و دوست</div>	
لیکن بخیم و از دره هجران نکلا	که که نشود از ما در دست افلا
اگر بکشند مانع میزنند جرم نیست	عنم این بود که ما را کنی خیال خدا
عوام یاد دارند و هر چه بدیدیم	و که چه بر سر نهاده مدتی بخوابیم
بیک دور و در صالتش لایق شد	برون نیاد و از بجه و ده خوش
نوه پای چن نادر عشق و اب و ان	جو کل یا لرزه و کشتن و بنده
رود کس که بخیر و بد و بد است	چنان بود که بر من او نندودن
مثل آب کوه منی و از سر به حیران	بسر است باده کسان داهیه و باده

دلیل	
مکن ز باده کسان زاهدان نقد	که که کار غفور است و غفوریت
بر بیانی دل ساقی بخیم اصل نظر	بی پرستی شان نمیکند اغاض
ز روی مآده و از باده من باده	بره که چه بر سر نهاده و باده
بیا من مدحت شرمیکند و باده	سواد نامد اعمال ما بید و بیاض
شهری که نام مدحش کبر و عین	کند هر انچه در رخ دعا و عین
علی عالی علا که لطف او گوید	دستی عین که کار خود و غفوریت
دلیل	
خواهم یاد کار کلان کار خطا	فاصله که چه بر سر خط و نام یا خطا
لیا اهل دل نیافتم اندر جهان	باید کتب و روید و در کار خطا
کو سبزه بعد از این ز ندم پرستان	مانند سبزه و سبزه و پرستان
از نذر نماند بشوید نام من	نوشته بهر پرستان و پرستان

<p>و اینها</p>	<p>چون یکس بدترین خط از سیزه چون نوشته یکس چهار</p>	<p>خط</p>
	<p>خط</p>	<p>خط</p>
<p>مرا به هم نوبادند و هیچ خط</p>	<p>چون یک ذراع تا نو از عدلیه خط</p>	<p>خط</p>
<p>چون از فراش و مردم می آید</p>	<p>پس از ده تا با مدتی خط</p>	<p>خط</p>
<p>چون کوه های چو کوهستانی شود</p>	<p>ذکتهای کلاسیز جان فریب خط</p>	<p>خط</p>
<p>نخامه با نکلاد هم برین فصل بها</p>	<p>ذیر لاله و کلابی رخ حیدر خط</p>	<p>خط</p>
<p>و اینها</p>	<p>چون در اصل و چون بهر بیت خط</p>	<p>خط</p>
<p>مکن در وی هیچ منع من در شرف</p>	<p>که نیست عفو خدندند که خط</p>	<p>خط</p>
<p>بدیع و زنج و عارض فی بیم</p>	<p>نظم و نغمه های عالم ابدای</p>	<p>خط</p>
<p>بت معن برین با و فزاین برین</p>	<p>زده و سوری را خط خود خط</p>	<p>خط</p>
<p>یکو بنامه و در خالوی بی یام</p>	<p>چهار اگر چه بر وید و کل از انوع</p>	<p>خط</p>

کی

<p>کسی که حسن ترا فید اند</p>	<p>ز اینا به خط خود بهر شعاع</p>
<p>بیک نکر خرم جان و دل ز می آید</p>	<p>کسی که بفرزاید و هیچ در شعاع</p>
<p>مرا مدتی شد لاف و پسند آمد</p>	<p>پسند حافظ اگر بود ملحق شایع</p>
<p>و اینها</p>	
<p>در ملک دیده نماید ذرات کایت</p>	<p>که از رسول خواهد کسی خط</p>
<p>چون خاطر عکس بر آسانا ید</p>	<p>و کشتی که بود در شرف از شعاع</p>
<p>مرا خیال لب لعل چشم بخور و</p>	<p>و نکر یاده و پیمان داده اند شعاع</p>
<p>فرخ محفل من دوشن نماید</p>	<p>اگر شمع رخ بر تو نشیند شعاع</p>
<p>نماختن در دوردی و آفرین</p>	<p>که بشکند بیاضای عالم و شعاع</p>
<p>ز بند مانده اسوره یکتی خط</p>	<p>مکر زاده که بعد ازین خط</p>
<p>و اینها</p>	<p>کسی که کار خود را بهر خط</p>
<p>ز باغبان کشد ناز و رکودن</p>	<p>و اینها</p>

مگر نظر دل نهاده و پای نهاده	ناله ای بد و در کجا محو شد
ناله ای که سازم ده محو نشود	مباد آنکه چرخه صافی از دل محو
اگر خواهی وصالش را دل از سود جان	میان عاشق و جانان نباشد فراق
ده و در هیچ جا نهاده و در نفس جان	دل و دل نخواهد شد و در هر دو دل
<div> <div>دل</div> <div>براه عاشق جان سال از رخ و پای</div> <div>بیزل که دست آنکه بر چرخ و دنا</div> </div>	
ده و در دست را از نو که جاکرمه بلی	ده نیت ده ها که بر دل نهاده
جان و دل و خونه ام از دیه درویش	یعنی دل و دل نهاده و در هر دو دل
ده و در صدمه از هر دو دل ناله برادر	شاید که بنده و در هر دو دل
فریاد که از دست غایت نرسیده ام	اکنون که رسید است بفریاد
تا چون شود از هر دو دل تا در خدا	زندان که خود و در هر دو دل
خواهد که بر خیم که مژده نشان	از تیغ و از شمشیر و در هر دو دل

چون

چون آن نم از لیل که کشد که بستان	دل
در کاشن ایام بهر جا و در هر دو دل	اصلاً
ز عشق هر زمان که بیدار می شود	باین نریب خواهد که در چشم و رخا
دیده ای کشد دل و دل جانان کاد	که هر دو از خداوند مر خواهد بر سر
اگر نیست و در شوق جان و شوری کاد	بهر دو در نخواهد که نشان کاد شود
بپلوزان بزم خویش جانان کاد	که بنده و در هر دو دل کاد و کاد
بشم از یزد حق مادران کاد	بود و در هر دو دل و در هر دو دل
بجز برون نیامده دل و در هر دو دل	طیب از هر دو دل و در هر دو دل
<div> <div>دل</div> <div>صبا بیا و در هر دو دل و در هر دو دل</div> <div>که کردی سری با عاشقان و در هر دو دل</div> </div>	
نبر که خیار دل نهاده و در هر دو دل	دل از میر و در هر دو دل و در هر دو دل
مکن از عاشق که در هر دو دل و در هر دو دل	اگر چه در هر دو دل و در هر دو دل

زمن پوشیده میلاد و تبار داد	منید اندک در ارض جلیق
و در یقیل پیداشد در نیا سار	که باز آمد درم از خوی اندک
خدا را صفتی پایمان در جهان	که من به کس بی خطه کار بخشید
بامید که شاید باز یمن صیقل	همه شب کوشش و ناله مرغ سحر
مری پر شود و دل رنجور و جان	بکلا در محبت خوش فعال با اثر
ز دود ماه من بر عارض چون مخطی	نبودم با خبر از کوه ای با اثر
ز حوت کمرشاد قدم زهر غار	نشان زخم یکبار کس بر بال و پر
ناب و بدین حدان و نایب و نایب	ز چشم نه با آسین بی خطه بر اثر
عشق نوا یا مهربان و نایب و نایب	کز غایت اندوه و غم رستم کینه
خونم بر راز عشق خواهی جو از آدم	ایست بعد از نیکو یاد از نیکو کار
از ناب مسوی و مدهام ناختم و نایب	و بگویم خوشی نایب کس میداد

شاید

شاید نکرده مانع چون بینم	این غم و دگر و ناچیت و کجاست
دیزی که در خون از جفا نهم	شهم که در محرو و جفا چون مدی
دارد دشت بیشتره کار من	در با و شود نکر بر زخمهای کار
نایب و نایب و نایب و نایب	صده گران از نایب و نایب
دوشی و جهان و آدم و اسود و نایب	فانی شد و نایب و نایب و نایب
دوشی و نایب و نایب و نایب	منهم و نایب و نایب و نایب
اخر و نایب و نایب و نایب	من نیز و نایب و نایب و نایب
و دمان و بکر و نایب و نایب	و آدم و نایب و نایب و نایب
ز نایب و نایب و نایب و نایب	بکوف و نایب و نایب و نایب
ناروی و نایب و نایب و نایب	از عشق و نایب و نایب و نایب
دست و نایب و نایب و نایب	سرسش و نایب و نایب و نایب

دیدم بخت بد را در عالمی که حیران		بر فلک خود از تیغ تو آمداد کرتیم
وله	از تو و معدومم چه رسیده حیران	ایضا
خوش جای دیو زنده را به کرتیم		
تا چند ده کوی که لادام بکرم	بگذارد که لا کینف ارام بکرم	
از بوالهوس بیکر کشایم هر جای	یکجا نشدیم که بگرام بکرم	
ساقی خدح با ده در انداز بکرم	تا داده از کوشایام بکرم	
دست هم از بود که زاهد بکرم	بشیخ بکجه و منجم بکرم	
مقصود گرفتن بود از لعل تو کام	هر چند عاکو به شام بکرم	
از شکستم بزمه اگر بالاد برین	بروز بجا از لیلایام بکرم	
دستک اینفدم در ملین کو نکند	کز غیری سالی غول تو کام بکرم	
وله	حیران غرض از شد بخت بد گشت	ایضا
کز بوسه از لعل تو کام بکرم		

مادم

مادم بخت بد را داد باو کاد ندادم	من نایب پرستادی بیچار ندادم
کفتی که بیارم از کیت پرستاد	بیاد از آنم که پرستاد ندادم
کفتم غم دل کویش از نیکویش باز	دیدم که برین خوشگشتا ندادم
باری که مرده از آمدش بیداد	زین دو سکه که مرده کاد ندادم
از جان کزدم بیک زجانان تو اتم	برده و سکه لاطاف از بار ندادم
در شام غمت شاد از نیم که بیا لیل	هر چه غم و مونس و غمخوار ندادم
وله	جای تو خواهم بجز از ندهد لیل
ایضا	کاغذ غم آمدش از عیار ندادم
بجان هنگام مرده نشتر زان لسان	و کزین کجاست ز جان تا توان
خوشم در دامنش و سیاه و دارم شد	کز اندیشه از کجای زینم ز خوان
درین نشان را بر ساد و بیجان	کدام به هر کس که شکوه پیش با جان
ز بهر فلک بود که گشتم باز مرگوش	برای خاطر عینم کشدش و پیشند

بیدار خوشی هرگز من و شغل عشق آید	حکیم که جز بخت همدرد کرداد م
خبر داد امجد داری که بدم و لطف آید	بگرفت رو کار که از چرخ دور م
بصد آرد و سپارم بنوشت هر دو	هر صبر که کرد جان پیوسته زندان
فتالی بوی من که زنجیر خوب و بد	بدو چشم دل زینت که بگرفت زان
بشکست که چهره بام نفس و لی نام	که جویند لب کاشن غم بال و ناله
<div> <div>د</div> <div>ب و د و د کا حیران بود بخت آید</div> <div>ممنان در خشت نام که بجز این نخواهد</div> </div>	
فرز من نبود دیدم هر چه از دنیا	عجب خود را بام عشق خوبان
نهان شده بشکوهش هر یکا کانا	با من بفرست خود را با کاشن شکوه
زمن بخواست چند دفعه بخت سازد	و در بخت خود و بر شیوه نازن بخت کرد
ذخیرت با کرم که کردم سکو و جود	پس از عمری که کردم شکایت با کرم
مکن در دگر بوی صانع ملایع چشم	که با صفتش دان من بخت سازد

بخت

بزیغ انکندم بکاف جانتا مل	ز فتنه پشیمان ناخیا لغو بختا
نام هر خود جزو عشق و عاشقی	د
اگر گفتم غلط گفتم اگر کردم خطا کردم	اگر گفتم غلط گفتم اگر کردم خطا کردم
دو مثل مندی از کوی نیت و سحر	دو روز گفتم آسایم غم خود بخت کرد
بصد و فری بخت شد رخ غمش	خوشتم قصه مرده و حکایت بخت کرد
با دل کام که کوی بودم زینت جان	چو در اول کردادم دل بخت کرد
زین خوب با جفا کردم بچون نام	زین بخت و فدا کردم مرا بخت کرد
بیا و طرقات صدها لیلی داده ام	چند از ماه چشمت بشن اگر بخت کرد
در اول کس نبود که ز من خوشا و نا	حدیث گفتم و دین پرده عالم بخت کرد
<div> <div>د</div> <div>اگر گفتم غلط گفتم اگر کردم خطا کردم</div> </div>	
خواهم و فک از کوی کربا رسد	که هر صفت صدا بدین بخت کرد

نرساوم بیوشی نام از تاز و نیش	دران کوراه صغیرت چشمت
نرفند از دوش کای کریم سزاد	کریا این طافند کوبش چار و شش
منان مرغ کرفشادم که صد بار از کور	کره از بای من بکشود من با کورتم
<p>دله</p> <p>جای و مله شجانه دام و نیش نام</p> <p>کرای منسکران ماسحت مرغی خنفسم</p>	
نداره جز جفاکاری و فداکاری	که او را تخمین یا جفا کارگی
طبیعا چند میریزد دم و لاله	ز دکم میوان فطرسید از کور
کل از باغبان خاری کاز کلین لاله	فقدان است بخت و شکر و کور
ز کار عشق ناکی میکنم منع	مکر کار دوشه بر باشد از کار کور
بوصلانیم مجبور و مجبور	نداره ضرر و ضروری و لاله
اگر باشد دفا دار جفا با عاشقان	نداره هیچ عاشق و حریف و دفا
دل بیا و راجشمن بر سازش	که خود بیا و نر باشد بر سازش

دنی

دشمنم بدم جفا رفتم ز کوبش	موجودن با من چنان که می بخونم
ز کوبت رفتم و دانه پشیمان زد و باز	کرمین ز کوبه خود را با داشت کجاست
نار و خاطر خردم به پیغام و شنای	عشقت فسد دل جان انا کار و کجاست
با و اسرارم ای هدم مکه و یک کجاست	دشمنم غم دل با خود اورا کجاست
ز دشت تو گرفتار از چنان شکار	کرازه امش بعد شدی و الی کجاست
ز عشقت جفا بردم ولیکن جاسم	کرازه من بیا نه از نامهربان
<p>دله</p> <p>نگاه افشان که در دل به از کجاست</p> <p>ازین سودا اگر دگر سودی من</p>	
و هیچ جو با ده مستان به پیا کجاست	کرمین نشستی و تو جام با و به کجاست
چو میکندان چشم من از کجاست	کرفتم اینک کرفتم جام با و به کجاست
با این امید که روزی مرا بکشد	بر هکذا تو یکچون من با و به کجاست

دلم شکستی وستی یعنی عهد و پیمان	میزای نیکو چرا دل به عهد و پیمان
بچین حلقه زلفش بود که خورشید	که من بخاک و شر غم جان سپردم و پیمان
عجب که ناله حیران را که در دهان	عجب که ناله که گویش به زبانت کرد
کاش چندان نشناختم تو میشد	که هر کوشش دل صد باره میشد
منکر و دوزخ صالح شوم میشد	از برای نام هیرانش جن میشد
بر لب بام نور و سوخودم میشد	کاش ندیدم تو در بال و پر میشد
دود سیاه و دم او را بر سر مهر و وفا	و در افش کینه در دوزخ صبر میشد
بریم هرگز در دوی ناز نهاده ای	درد و دریای تو کاری محض میشد
نسب که نالیدم سگ کوشش من زده	کاش صبر از کوی دعای کز میشد
ای که در کاز او گویش و اسم فراموش	عجب چنان خار خاکی می کرد میشد

سختی

نه همین از چشمهای ما مهر را از فنا	ناشدم خار و زخم چنان فنا
بست کرد و محفلش گفتم حدیث و دل	کاش که بود از مد کز زبان فنا
یکایم لب لباس از خفا جو میکند	انقد بیداد که خود بد کانا فنا
انجمن دردم او تمام کرد از لاف	کوی از جاک فضا را شایان فنا
از پی دل بیداد چشیده و گوشت	جز من مسکین که برده نالوان فنا
خار ختم از رخ هشیاری پیدا فلک	مست نایره و دگر پی مغان فنا
هر که چنان غم ملکوت باه لاف خوش	من همین مد بشن خوبان بنان فنا
ذیادان چشم باری دم و باری غم	و فاسخ و غم از جفا کار نیام
و هم هر چند دل این دلداری نیام	کم هر چند در از جز دلا زامی نیام
زادای که چونید عیش و لکرت	من نیک کام جان جز در کشتا نیام
براه عشق کردم ترک عقل و جان	که داشت در فرزند و سبک دانی نیام

<p>مکر و خونی عین بعد ازین چنانی صالح که نام یحیی بن دوزخ بیدار شدیم</p>	
بیلای غم عشق تو گرفتار شد	بند نامی نشدم که چنین دارم
مدش و خواب بهر آفتاب شد	مگر ها که از آن خواب چو بیدار شد
بالیلای غم عشق کس چو تو نکرد	بارها شد که دین دام گرفتار شد
کار من غیر وفاد و سرکوی نبود	ناچه که به بحشم تو چو چار شد
رفتم از کوی تو نام زبیدادیش	دیدم آخر که بکام دل نیا شد
<p>چه کنم که ز غم دل بچشایم بران از دل داری او بهر چو دار شد</p>	
هر چند می بختی از یاد نبودم	امد بدم یاد و خبر داز بود
کاه طلبیدم اگر از آب می گوت	از کس مخور و نه هشیار بود
گفتم که از پایش کسی لایق بود	اکاه از آن طمع طرا بود

<p>ای عشق کوه تو که با این هر بار عمر من بن کبر کوی تو هر بار</p>	
یکبار بد شنای و بکروز باطنی	یکروز باد باب هوس یاد نبودم
<p>چون به چارون ناز می شد چو شمع بنان و دخیان خار نبودم</p>	
نزد عشق تو من ای ترسناک کردم	مدعی کف بن حرق و باد کردم
تا که برین نریزد ز جفایش و کرب	بود ناخاک از آن کوه هر بر کردم
با هر یکسوی و دشت و داری کنم	کردم از آب هجر بر آب کردم
بردم از خط لبش به بسوی جفا	خضر داده این جلد و هر کردم
دیدم ام جفن از لیا فلام مرید	ناز مرشد تیغ و کلو مشر کردم
بروای خضر فریادم از چشمت	کاب چون بود آن کوه به باغ کردم
گفتم از فیش ناز زبان افشاء	بهر کفتم و آن کفتم مکر کردم

وله		گفت آن که حیران غریبم و خسته
گفت ای عشق من که میگوید		ایضا
مردم دور خود از عشق تو را کرده	مشکل بر تو به خویش نشان کرده	
قصه زلفت تو با به صاحبم کرده	خاطر جگر از زلفش پریشان کرده	
جای کجاست بویانه عجب سخن	درد خویش هم عشق تو جان کرده	
در نفس نالدم از درد کفران	پاد از هفت مرغان کشتان کرده	
هیچکس کوش برآید من دارم	هر چه ده کوی تو من ناله تیران کرده	
سبک آشفته و لاذر و بیقرار	دو دو وصل تو کان شب حیران کرده	
وله		گفت ای جانم که گفتی
گفت از یک کجاست و از دور کرده		ایضا
من که خزان بدیده کربان	جود تو آنکه غم عشق تو به جان دارم	
بکند ای جان جهان بر من سکن	تا که ز بهر ناله تو بکشد جان دارم	

وله		نه دین از سر زلفش پریشان
جاکماد دل از آن جالده کربان		ایضا
بر من تو کشتن فرو مغز از زلفش	انجامم که مگر جای زندان دار	
خاطر زنجیر از زلفش کربان	کرده ام سر کشت کشتان دار	
دیوان شکوه ز بهر زلفش	من شکایت ز جفا کاری سلطان	
وله		گفت تیغ بخت که جانم
گفت دیگر سر و تحول جیلان		ایضا
خواهم بر اسلحه تو جان دادم	نعلم در عشق با اهل وفا کنم	
دور تیغ چشم جانم نکند	دو ز جفا حیات طلب خونما کنم	
خواهم دل چو چشم بنانم کرد	تا در عشق را بصورت بد کنم	
که جان دور زین فدای تو	کاری که نیست شرط محبت جفا کنم	
بیکای که بکشد ز جفا کنم	چندان وفا که دل بخت نشان کنم	
دارم بس کایت شیرین دل	شکر ای که شکر حق زین ماجر کنم	

<div> <div>دول</div> <div> <div>حیران بر عشق زبانت محمد</div> <div>زین پس که حکایت با این</div> </div> </div>	
در همه صحبت جانانه کستم	پری دایمم و دیوانه کستم
نکاهی دیم از دیر اشتاف	کز هر آشتا بیکانه کستم
منویم بی وفا خواند اگر چه	بالم از وفا فاسانه کستم
بیاد شمع رویت و دوش صد	بد و شمع چون پاره کستم
مکوی آتش هوش است زاهد	کز از جرعه فرزان کستم
مراسمی نواز پیانده عم	خواب از نرس سانه کستم
<div> <div>دول</div> <div> <div>گاه چشم منس و چون</div> <div>اگر من ساکن بخانه کستم</div> </div> </div>	
زین چه خوشتر که در لطف کار کیم	بکاری بنشینم و فرار کیم
همان دامن دل جلوه زلف کلام	شمت این بود که ما را می کیم

مدرین

<div> <div>دول</div> <div> <div>در وطن چند نشینم جدا از تو</div> <div>کور فیتی که چو دل راه داری کیم</div> </div> </div>	
کریم و کاد و با خود از سیل آب	بشار است که هر یک پ کادی کیم
خویش تن را بر بهار صبا کند	تا که چون که مکر دامن یادی کیم
جان سپردیم بی غم عشق کیم	از شهیدان و خود را بشمار کیم
<div> <div>دول</div> <div> <div>در برینیت جویای شکایت</div> <div>چند بهیوده دور اهک داری کیم</div> </div> </div>	
سر کشید از دوزن و براندام	شعله ز دل دیوانه ام
شد سر کوی ملا مشغولم	سنگ طفلان بکند ام
کردم چشمم از نام کمر د	بی نیاز از کمرش بیانه ام
از پری از دود درامدیا مکر	اشق افتاد در کاشانه ام
نامور قز از زلف خون دل	نبرد از اسنان خانه ام
ما سنان عطرش از خاطر بر ف	هر که در عشق تو خون افشا ام

ملت از کرد و ز غوغ و دل مرا	نامفیدم که میخانه را
کرد حیران عشق از یکانه خو	ایضا
اخذ هر شاه میخانه را	وله
ضم ترا که ز دل به صبر طاف و شو	بدوستی که شادی عالمی تو شوم
و خاطر خرد و حرف و سخن بطاف	منور عشق و حجت به آینه تو شوم
توانم از مهر و مینا کشت و نوبت	نه مکن بود اما که دیه از تو شوم
جو غنچه و فکرم نکند و لب به لب	دستگاهت بزم نام ز کشته ساخت
دردی و جفا که ز کمره شکلا	مکر و سید که شش جهان نام تو شوم
بنوعی که آن جهان مرز و دایره	تو که قول غالی غلام حلقه را تو شوم
سرای حیران و نشان و قام	ایضا
بدوستی که شادی عالمی تو شوم	وله
چون سایه که کز پان مجید تو شوم	هر جا که نهادی بای خود انجای تو شوم

دین جدم که بهجوده سقر کردم آن	این بود سزا می که چنین دید تو شوم
پروازم اگر جز بلب بام تو باشد	یار بکه جو مرغ فضل از بال تو شوم
تا بشنوم از طره مشکین و بوی	هر چه بید بال نسیم صحرای تو شوم
بر هر که نظر میکند او را کشد از نا	انز و به باد که منش از نظر تو شوم
افتد بدو سیکه که باز که از او	چندان بخودم می که ز خود تو شوم
حیرانم ازین شیوه که بر خاطر خو بان	ایضا
هر چند که تره ملت شوم دور تو شوم	وله
بر رهکار از اگر بر جش کین تو شوم	ز صفت عیب دهد که نگاه تو شوم
باید بخت چاره این چشم تو شوم	هر که بروی خوب تو خواهم نظر تو شوم
شبه افغان من نه زبیداد تو شوم	تعلیم او دانه مرغ صحرای تو شوم
سیلاب دیده در سر کوی تو شوم	ان فرصت نهاده که خالی تو شوم
دوری که دوشم تو گرفتار تو شوم	دشمن عینک داشت که دل تو شوم

بیش لب جگر نکریم مکر و شکر	کویم حدیث جان و سخن مختصریم
دله	کر می کشد بخیزد کر می کشد بدید
دله	حیران کان می که خوشتر حدیث
ناکر براد لب ساغر صبا زده ایم	ای لب المعنی که چندی در سخاوت
نامی وصل دنیای لب نوشیدیم	سنگ بر پیشانی کیند سنا زده
بجو از جام انسیم و خوار لب	مستی جان داشت که صبا زده
تر نکریم لب ز حبه امید که ما	بای همت بر جگر مشت زده ایم
کوهر وصل ترا ما مکر ایم بخت	خوشتر از دم دیده بدی زده ایم
دشمنه زندگ عشق بول لب شد	دست ناخوشم از زلف چلیا زده ایم
دله	عالمی ز کمر چشم پوشد و شکر
دله	من حیران می ازین جام غمنا زده ایم
جزا و ناسیدی ز در تو پاک شدیم	کر سکان در کت با خود نشانید

جزا و ناسیدی ز در تو پاک شدیم	جزا و ناسیدی ز در تو پاک شدیم
دله	کر می کشد بخیزد کر می کشد بدید
دله	حیران کان می که خوشتر حدیث
ناکر براد لب ساغر صبا زده ایم	ای لب المعنی که چندی در سخاوت
نامی وصل دنیای لب نوشیدیم	سنگ بر پیشانی کیند سنا زده
بجو از جام انسیم و خوار لب	مستی جان داشت که صبا زده
تر نکریم لب ز حبه امید که ما	بای همت بر جگر مشت زده ایم
کوهر وصل ترا ما مکر ایم بخت	خوشتر از دم دیده بدی زده ایم
دشمنه زندگ عشق بول لب شد	دست ناخوشم از زلف چلیا زده ایم
دله	عالمی ز کمر چشم پوشد و شکر
دله	من حیران می ازین جام غمنا زده ایم
جزا و ناسیدی ز در تو پاک شدیم	کر سکان در کت با خود نشانید

نیکی کن برکش و فافوز جفا را بوز	کردن آزاره کون بر سر ساز امد
بای قضا نه بر من تو بر من هیچ	از غلط هر من موز و کذا امد
از سر کوی عدم تا بر بنا بان وجود	بقولای توان بنده نواز امد
عمر کو ماه مرا بین و عمرم از د	کردن ایضا بید امد و از امد
شمسان زلف و موزم و سازم	ایضا
تا بخواند که او محرم را امد	
بهر بابوس سگانش ز سفری ایم	بای باغش که رفت بر سری ایم
تخل از قن خویشم که بکوی تو	سرفهم ساختن بامیده شرمی ایم
بره دشت ناخشنید و وجودم کرد	در سر کوی تو بامیده شرمی ایم
تا نایاب خبر آمدنم پیش از دست	خود بهر اهرم مقام و خبری ایم
بجای تو که کرد خد هلاک و د	پیش تریت دل و جان کرده پس ایم
ز آن بنده دیوینه که هر دم جلد	کر بر آن دزدوم با و د کردی ایم

از وجود

از وجودم نتوان یافت جز این قدر	که پیش خیالت نظری ایم
دل و جانم زلف تو کو امد	ایضا
تا مرا غم کند از وی ز سفری ایم	
در سر کوی تو بای توان امد	بجای تو که در دوزخ جان امد
دشمن عیار و جدائی ز دستم	سر کون بستم و سر و فغان امد
دلفرجه که غنای دل شد اکر	باز از شون تو بکت غنان امد
آب ده ناول بید که در دشت تو	پیش تریت بهر شایان امد
حای من خوش نفسی نیست پیش تو	حای تو دم از باغ جنان امد
دانه خال زاده غم زلف دیدم	هر حال افشان از پی آن امد
ایمن از دستم چرخ ندیدم هرگز	بره و میگرد از بهر امان امد
جان بکفر بهر باز و محبت جبرین	ایضا
فانغ از مشغله سود و زیان امد	

بکام دل اگر حاجی گرفتم	بیاد لعل خود کامی گرفتم
طلب کرده دمیج دل نشان	در اغش بلب با می گرفتم
دبود از کف مراد و از دل آرام	و می نداری دل از می گرفتم
دکچین بسکه خادی دیدم اندر	مکان در کوشه دمی گرفتم
بانی حاصل می دوزده دام	پس نکر از کف حاجی گرفتم
بر لعل بیقراری دود لکر د	فراتر دمی را می گرفتم
<div> <div>دلم</div> <div>دنا کامی کن جیون تکایت</div> <div>کرمین دین و یکد کای گرفتم</div> </div>	
دکر از غم دل در جهان نمی گویم	اگر گویم حدیث در دوازده کای
دبیر توان به پیش من اشعار گویم	کز دل گفت کون سر کم از جهان کای
حدیث به چشم خلق را در دوش نشان داد	دکر در پیش مردم قصه طوفان کای
دبیر از حسن و کفتم جهان شد نشان	حدیث خوبیش دیکر بای دین کای

مکن

مکن بر یویش چندین بار صبحی کای	کرمین ز غم عشق بنان سان کای
پس از غری که امشب از حرق حشمت	دفرید می دوزده حرمان کای
ملا می کند از اهدام از کف کای	دکر این قصه کرم بهر زمان کای
شدم از مدح نامر آن پشیمان کای	نام عمر جیون شمره آن کای
علی عالی علا کرم خیرایم	یک از صد بیج خاوشان کای
<div> <div>دلم</div> <div>ببشیدم کرم بهر سخندان عالمیم</div> <div>بر ما چنین چشم حفا در نیکی ما</div> <div>از خود کتریم ولیکن ز فقر عشق</div> <div>به لوی ما اگر چه د عالمی بود</div> <div>خلوت نشین صومعه بودیم و حالا</div> <div>چون جلوه کا حسن بود از عالم</div> </div>	
افزاده ام و دستم دستای عالمیم	دکر جسم لاغر و دل جان عالمیم
بر ما چنین چشم حفا در نیکی ما	سلطان کشور دیو و ملیها عالمیم
از خود کتریم ولیکن ز فقر عشق	لیکن چون بگری و نکلیان عالمیم
به لوی ما اگر چه د عالمی بود	دسوانده بهر میدان عالمیم
خلوت نشین صومعه بودیم و حالا	بر کا یات عاشق جیون عالمیم

این بادخون که بود دده مانج مول علی که بر بنای بندک	چون خاندان ساج جهان عالم ما را قبول سر و سوطا عالم
دلائل الخیر	
بکش که از سر کوی تو بگذارم چشم چسب که شود دلخون و چشم زد شک این که شاید نه یابیده دوا نماند دهر عالم و گرنام از دست	من از پیش کشان نصیب که این دهم غش در دل باد باطل این نیزم نی خواهم وجودی بماند ملک عدم اگر از خلوت این که روان زیبا حرم
درد	درد
بیک از چشم تره خون دل بید پیش بر فون از دق جان میترسم بهر فلک بره غم که منظر است	چشم هر جا فکرم کل دگر بید بزم نیست که لبت ز دل بید کامش بزم هم وصل بید

دور

دیرش خنده باب وفا میگو	مدعی که دیرش خجل آید
درد	درد
صد جفا کردند دل بر طنا زین دل من خور شد از دیدن دو اکث خاطر خوش بود از سینه شکا کرد در نفس غمت از نفسی حوله با	باز که بده مهر وفا باز بن که چرا غم عشق تو شد باز بن بیت جوت بالدم خوشی و ازین دشک دارم که شد از غم هم ازین
درد	درد
بدل بود اندو کاید نمد کراژین مهر از محبت این زمان شد اختیار دیش کویم غم از غم من بسیار	نمی گویم یا خدا مدام بر از من که از کف برده طفل هم دل هم اختیار مبادا در شب هرگز کسی که دود چادر

<p>خود از دست و پایشان رفتن و بکنان آمدن نداشتم بهر دینهای نفسی که باشد خوشم بارود کار و بود و در دنیا خوش</p>	<p>که بعد از مرگم باشد و در دنیا خوش همی دانم که برون خیره اش از دل فرات که هر گشت با داشت و در دنیا خوش</p>
<p>ندامم شکوفای بار و از عیال و عیال بکوی و در آن گشت چشم مشکبازم</p>	<p>وله ایضا</p>
<p>نکن در هر خاطرن هر چند جزو سیده از گرفتاری نباشد و نفس فریاد خار برود پیش و بعد از آن که چون بر عشق و خاطر و چیز از آن نام یا کشیدم از سران کوی و نام با هم و عده قلم بفرمود و پیش هم باز مهر خط قتل از بیدار بسیار غیر</p>	<p>ایستاد و هم که در دل بکن زان نرم از رسیدم شو و غافل و غافل از مرگم میباید مدعی مدد من بجوهری شرم که آن دایم با زین دارد آگاهی چون ز صبر بیاید و عده فرمود و در دنیا خوش که من خطن من ندانم که از روی</p>

<p>شاد میکرد دلش جوانان شادیم ایضا</p>	<p>وله شاد کوه که برونه خاطر با شاد</p>
<p>از مودم اعتبار خوشی من غریبم در و بار خوشی انگیزد و اعتبار خوشی میشاند و در خوشی من بجان از بهر بار خوشی دوست داد و در سوز خوشی</p>	<p>حاله دل کفتم بار خوشی هر کس و در وطن باشد غریب اعتبار من بدست دل خوشا تا که بزم ز بزم غریب هر کس خوش و در بصل بار خوشی از بهر با من دشمنی که هر کس</p>
<p>ن بوصله و رنگ بیدار ایضا</p>	<p>وله مانده امیران کا خوشی</p>
<p>چون کرد میان کوسفندان این دفریب چشم بند است</p>	<p>مشق و بجان مستند است ما را نبوده و که کرد</p>

محرورم در خوشی میبندد	ما را بزم نامی بندد
سهل است حقاوتی تر چندان	خوبت و غاوتی تر چندان
آینه جمال و در رعینا	بهین و لذت تر چندان
بی روی بود لکای حبت	شکست چشم من چو زندان
کرمان زخم بود چو جان	و زهر من او بوسه خندان
آمد گل و موسم بهار دان	خوشی با من با بار چو دان
خوشتر نسیم نو بهار دان	پیغام وصال و دستار دان
دام که فروز زلفه زلفت	عهد گل و مهر کعبه دان
مادیم بکشته محبت	خوابید دل بجای بار دان
ما را بکشد ز زو و صلت	خشت است چو کام و زده دان
امید ز خوشی هم برین ند	در کوی بیان امید و دان

این طبع

این طبع کرد زلف میبارد	کرده بده فرار میبارد
چون غم دور کار غمیت	و در پیش غم فریادان
ای دل الهام غم عشق بداند	خوشی را میدهد چشم بهار کن
چو میخانه سخن آفرده معنی گوید	ای جوان که سخن بشنوی نگار کن
فدای غم ز بیم خزان و فقر و غم	خوش بهشت نشین یار کن
برده با یاد غم عشق قبل شایع	از ملامشو که خاطر و نگار کن
اگر اصل بر سر من دست هرگز نکند	کار از آن مرا اینهمه دشوار کن
قیع بسیداد بکش خون دل چیلان	این غم در دامنش که بخون غیاور کن
سر کوی تو یا سخن گفتن آید	خوای رخ و لیاقت لیسان آید
بکش جور و جفا ای دل سوار غم	که کمر سازد مرا بر این محنت آید

دلفان جان بشو خوش بودی	چنان برقیستاده که کون
براه و دست جان دانه کار و کشت	توان خندش بن فرما که کار و کشت
بجود و مان در خود ز آب کشت	کرم خود کرم این سوداگر و کشت
سیاس این کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم و کرم
<p>دلفان</p> <p>خوش به بادیده که کرم و کرم</p> <p>من و شاد و کرم و کرم</p>	
سای خوش لب کی ساعده نام	خوش بود از لب کرم و کرم
بره خندان و شاد و کرم	بند کرم و کرم و کرم
بود ذکر و شاد و کرم	شد ذکر و شاد و کرم
دوشکن و شاد و کرم	کرم و شاد و کرم
خواه بخوان سلسله و کرم	دشمن کرم و کرم و کرم
روی و کرم و کرم	هست و کرم و کرم و کرم

هر که بگوید این غزل بخشن اوست	است خوش کام بل و خوش نام
<p>دلفان</p>	
خشم من نادمه طریکی که	کرم خشم خوش کرم و کرم
خشم من زاهدان که بخوش	دکتر فغانه حلقه کیم و کرم
کرم خشم ذکر و شاد و کرم	خشم کرم و شاد و کرم
همچو زلفش و کرم و کرم	همچو خیمت کرم و کرم
بکینه زلفش و کرم و کرم	داده جان باز خواهد کرم و کرم
شاه شیر و کرم و کرم	بسیار از کرم و کرم و کرم
<p>دلفان</p>	
بدر خندان و کرم و کرم	دل از من برده دارد و کرم و کرم
زیم کرم و کرم و کرم	بدر خندان و کرم و کرم
باصی که کرم و کرم و کرم	جوشاید از کرم و کرم و کرم

زیرش نادیدنی که کانی در زیر	مکن ایام و کوهر زمان آهسته
زیم که سازده پامنا بجهت کون	زیم بشوید بر زانسان آهسته
بوده و هر کج زلف و جای در آن	خدا را ای صبا بکنده در آهسته
شدم جز از این سخن که چشم نالون	بهره از دل زانبار آهسته
و کس در خدمت منم نمودم عرض	بن شدانده اند که چرا آهسته
جهازه از جها و در جها آهسته	کبر و عدل و یکسر جها آهسته
و ایضا	
چه خالست که خوشایان از آن	که مدام رخ داده در مشایخ از آن
جای فطرها ای شکی به چه چشم	نگاهم تا که برین کس ساز آن
نیز در عاشقی بکنشدم از جبهه که	بجوایان ساز انوشین یکا از آن
مکر و توان کنش و حاصل بید	که هر کس که ببال آید و آن
و لاجرم پریشان بکنم ز شوق آن	مکر و دام کب و در که از ساز آن

فنا

فنا و چشم من هر چه ز عالم پاک	همان چشمش بنفاده بکوه با آن
یاد لعل میگوشتن تمام حال و آن	یاد
همین دامن خرابی به در جها از آن	ایضا
مژده دان دام کب و چه کرده	کنده کار چشم منست او چه کرده
سر زلفه امین و غایت	نویساده زن زلفه بچه کرده
کشاده اند و یکا نخواهد	تکلف بیکو بین خود کرده
بقلم مکن بخار باز و نظر کن	کجا جانم از تیغ ابرو چه کرده
بر خا و در فرخنده خالش	بر بندیده در کعبه صند چه کرده
کنده هر که را بیکر چشمش	کنده لبه لبین که جاده چه کرده
بجو و نهت بیوفای پسند	ایضا
بجیران کمرکان جفا چه کرده	ایضا
او عشقش خلق مرا خا کرده	و مویان کوچه و باز کرده

با چشم دهن عشاق کشته	بکر چهارم هم میار کرده
کشتی مرا از شور و جهان در تن	تا دوش پرستن میار کرده
با غیر ضلک دلم از غمت آتش	تا حیت وصلی که یونگار کرده
تا دشته شده دلفریز عشقم	بس دشتهای بسی که زار کرده
در دام عشق خودم از فکر بکار	آزاده کرده تا که گرفتار کرده
<div> <div>خبر فیض کشتن بهر آن گشته</div> <div>در محو مگر جهان من زار کرده</div> </div>	
ترجمه که ز ما خدا نکرده	دختر دل و خطا نکرده
بیم ز جان ز رفتن است	جان در دقت خدا نکرده
بیکام ز خویش و اسنا کرده	مارا بخود آشنا نکرده
ترجمه که کشد دین را یا ر	اندیش ز خویشها نکرده
در راه دعای و خدا بر	عمری که بکس و ما نکرده

ما را از نظر نکت حیران	مبارک
بیا و بیا نظر ما نکرده	
خوشا با کمزاری مرد با لا	بهم ایچیم معجون لام الفلا
بیا سب از عارضت خود میشد با	بجلا از لعل و لولوی لا لا
من از مهر و دو نام نه عاشا	من از عشق تو بر کردهم نه کلا
کرد بر کسی بندهم تو بهتر	در جهان در هر یازم تو اول
عفو احم شد جدا از دی چشمشیر	بدان سینه که صورت زهول
عیان از شمع و دیش از لعل و	دیفانند که است و مهلا
سرمه که در سبج شاه حیران	شود و دیوانا شاعر مطلا
ملاذ ملکت دین شاه خراسان	که آمد پاییز جاهش معللا
نکون زشتی زایوان جلالت	ز دقت بگذرد از عرش اعلا

دلائل احادیث	
حلقه‌ها و زخم از زلف چلیا دار	که بهر چرخه‌ها زان دل بند
مرده را زنده بیک عشق و توان کن	نیستی عیسی و عجا و سیاه
اسیر برین دین ساعدی بین بها	تا بگویند جو موسی بی بیضا
حشمت فغان لبخندان و صبح	زلف و چین خط مشکین و پنج
روی بنای و دل زنده و کویا	کاغذ سبزه و کوفت حیدر
هر کسی مهر خورشید و زو با و داری	یا که خود این و روشن عید با
بجفا و ستم و جور و آزار و	عمر هفت که در خطاط و اجاره
نبردش غمت و آن هجران و	که بهر باد و صد و چهل چادری
جودت با شد از اندیشه و توان	تو که آسوده مکان و لب و دانه
خبر کاین گفت از خانه و برون تا	شرک و مست و جانی و شیر و خوراک
سیکن زید و زهر ملت و دل چیلان	با وجود بکره و آن نعل و وادی

دلائل احادیث	
که ای طره جانان و سید جان	از چهره که دم و کج حلقه و کج
خاله بر بشفه از شوکت و ادای	دوی جانان بش کج و نوازش جان
که نه دم و باز چهره و در گره	که نه نام و جویش و چه سب جان
بغلاتی بود لب و دم از نوازش	که رخ و بار بهشت و نوازش جان
برهن کیش و در کعبه و رخت عظام	در هنر دین و آئین و ایمان
صد و لاله و شکرت از و در	که تو بخود و دم با و صبا از آن
نرخ متلا و شک و نفی و قدر	ز نگر هنر و مداد و قلم سلطان
شاه جم و بکر که زلف و	نوازش گفت و جویان که در کج جان
دلائل احادیث	
بنو طالب جان هر که نوازش جان	نکند فکوس و نکر که نوازش جان
بی نیا ذات و ملک آنکه نوازش	شهر و راست هر که نوازش جان

دخوش از نیش چو هر که نوادار شو	منت از درد گشت هر که نوادار شو
خامش قیامت سر است خوش بخت کا	بخت از درد هر که نوادار شو
کفر زلف ده دیم زده و پروای نیست	منت از نیش گشت نوادار شو
عکس از معجزه دای شد آفرین	جلوه حسن نگار که نوادار شو
شاه چو بکبر کعبه بادش	کفت من نبوده ان در که نوادار شو
و اینها	
نامشود گشته بهر روز هوش	میگردد نفع جفا جان و پناز جفا
و عده فضل را باز بفراموش	کز پریشانی مرده و بیهوش
پای پرده منهای حقیقت و یزید	که نیاید بهمان خوشی از این دای
عاقبت سلسله جفا چو نوادار	هر که را با مزلوف و نوادار
نوا کر یار منی کور و جفا از دای	با وجود نوادارم ز جفا از دای
دو زهر کس بود از پر و خوشی	از فرغ رخ مطلق هر دای

نیت

نیت جز نظر خون دل چو نیت	دل
کرده دانه ام هر دم از این دای	ایضا
دل جان غرض مدد شرح پریشان	هم مکش کندی از بان ذلال
سایه مرده شد پس بودم کو کجا	نکند بهر من جز بخت بلند آید
پیر و از غدارم که کفر از ام	سکوها با دستم انداختن از دای
چون سرنوشت دراز نوشی بخور	که کنم با نوادار شرح پریشان
و اینها	
حالان بلبال شفا چه با شفا	ایضا
کچن و انکه از کل و کفین خفا	
جان و دین و دلین نامیدن از من	دانه نشاند و نیکو نیت
کچن ای بد کو بدین غرض میداد	از خوشی و دم که پیش نای نیت
از لب عجز نیاید در غم و سحر آید	هم بان جان میفرای جانم از نیت
غاربان برودن خوشی نیت	از مخرج و زلف نیت و زین خوش

کر بخت غیر خیر از کز خواهی کشید	خون صد بجز از خون من بکشید
من بوی دهم در راهم از تنوع و تو	مهر از خونده لب بر دهنم دهن من
دل	از سرشال و حیلان بر هم زانیکه کشید زیر بخت سنا کرده را بدین من
ای دیند که در حسن و جود من	خوش چینی و افی زنی و خور من
نیستی که در خور واد و زب من	ای که در بزم وصال و شک من
میکنی چون زمره زان او قلند	دست که بر تیغ و شمشیر من
میروی و بر دل نکم کاری کوه	ده که از جام و شراب من
می شود چوب و فلفل ازای عسل	خاد و خاشاک که از کون من
غیر خار و حشمتی بیا بد با غنا	از گلستان اینجایی که با من من
دل	میکنی شرح غش و ناله ای و جود من نکوه کرده و سیداری من

تا گوید

تا گوید از آن دهن من	کس نداند که با شد دهن من
من از آن دهن دل شک بر	کرده و حلقه ازین بود شک من
حالت من بد و بیل و اند	که جدا مانده باشد از چمن
حاجت بیرون ساز نیست	که و در خانه رسوای من
دلفین عارفان بدان ما ند	که کند جای که بر دهن من
در سر کوی نصیم چه عجب	خون منی بخون خویش من
دل	حیف از آن سعادتم که موده دختر حیران بخت و جود من
ما بقیع جفا باز ضد جان کرد	هر باد مرادش امتحان کرد
همین خد و کرد غیر گفته شادم	مرا که چو ازین کفر بستان کرد
بجز فطاول کلین ز نیر و لیل	چه شد که باز بشاخ کلاش کرد
مدیده ام ز نوای ناله هیچ نا نری	بجز که با منش از ناز سر کرد

نموده و خود کرده و ظاهر پیدا		دلشکری و طبعی می خورد و فغان
ندامت زهری یاد می دادم		کرده لذت برد و می بخشد
وله	دو بود که گشت خوشنای جان	ایضا
درد و حشر من اکت بیاری		که نیت بر سر او جان اهل پرستاری
جاده دشت و نکرده مرا زلفی پدید		بخت جان من دیده که گرفتاری
خود کل بمانا بیان پرده از		دوازده سنی که جان من گرفتاری
نوکوتیم که غم دل پریشانی		مرا بنوعی بود اگر بریاری
دل زهر که شود که زلفش از نو کند		که خبر طرقت امر و زینت طاری
همین منظره این کشت یا یال غمت		زده است زلفش و تواند بپاید
وله	بدانت فرسودست کون جان	ایضا
خوشتر انگیز که گشت دهان یاری		

ای دل چه دزدی که چوین شست		کو با تو نیز بستاند زلفش
خود شد سر دوزن نکرده و نکشت		که برده از جال جو خوشید بر گشت
آیم ز سر گذشت ز سیلاب دیده ام		ای عشق همین سر و زنده ام چه گشت
با از طریق مهر و محبت نمی گشتم		از لطف اگر نوازی و از خشم اگر گشت
هر که بر پیشانی تو جان داسی کنم		از دزدی که مرا بود اندامم خوش
بکشتا بکشتن آن آب شیرین کلام را		ناطوطیان ز دند بلب خاشی
وله	نالد و حشر من نیست ز سر پرده	ایضا
جان اگر پادشاهش باز پیشی		
خون من دشت پادشاهش فادای		که چنانست ز خوابان و شوق دلش
بنیان فتنه ایام بخوام آمد		یک نفس خواب و هر عمر که بیدار
چند می بود که از ناغز عشق خود		که در کاره نکردهم هوس شای
نشود جز آن که خند لبش از پدید		دل که و خفت ز حشمت و شوق شای

میخورد بر من خند بر لبانم	چون مرا گشت غم میخندم بخوابم
ظلمه در سلسله شر کرده و لیکر نکند	بدل سخن تو نایز صفایم و زاری
وله	مرد حیران چه جگر گشت ز خاک و دود تو
	توانست که دور از تو گشت خود دارم
هرگز نشنیده ام که شاه	ایلم بگیرد از ننگا
نشیده هنوز از کرات	کوشش و صفایم و دوا
ره نیت ز حیل جان ناران	هرگز در کف بر آ
با کوه غمت ز غیرت عشق	از دل نکشیده ام آ
بهتر چه ز نیک خواهش خویش	بر روی موسیقی کوا
بوی تو دهد اگر زخا	روید کل و مرز ندکیا
هکزه نیتد این که کویر	در سن چو مهر یا چو ما
کس دید که مهر چک پوشت	یا مگر که بر نهنگ کلا

تاخرین نه ظلمت بسوزی	وله
ایضا	میران ز جگر پروری
چرا بر روی شل ما نداری	ز محشر کو بیای پروا نداری
چنان غافل از حال دل من	که پنداری در آن مایه نداری
جانی شکوه از جور و توان	دل نبود که در روی جان نداری
نداری رحم و دل یا کز زکین	همین دخی عجال ما نداری
سنان جان بهای بوسه زین	همین با ما سر سودا نداری
بقامت که چه موز و زلف و آوی	خرام آن دیند رویا نداری
وله	بهای خون میران این تقدیر
	ایضا
	که او را گشته عاشق اندازی
غی کمر بر دل از جانان نداری	نرا گویم که در من جان نداری
اگر سودای عشق بر سر نیت	سر داری دل سلطان نداری

نماد ددی کز عشق برده ل	و کراندیش زردمان نداری
عشق کجاست و بوجای غم ای ل	مباد از کسی نهان نداری
مراد فانی زهای بوملش	خبر از محنت هجران نداری
نیامده ده کشور شهر و ا	کبر ملک دلش ز جان نداری

نیای بر حیران کز مرده ز	اینها
جو فرات شد و کز حیران غلغله	

بدستی سیر و ساغر بدستی	بدستی من کس بدست من
شکت سیر و ساغر غم نیست	مباد ساغر می داشتستی
چنان از کوی ویر و غم پای	کرده ام چون تحت پای بسی
ولا از دست چنان دلبسته ام	کرده ام حشر تیر و دشتی
چنان بگرفت حیران کفر و لغش	مکواند و در این حق پرستی
شیر با فروین	کرده ام در شکت کفر و دشتی

دل از ملک کل ناز کز هستی	دل از ملک کل ناز کز هستی
صلبان اسیر کافر هستی	صلبان اسیر کافر هستی
عیان بر خلق شود محشر هستی	عیان بر خلق شود محشر هستی
کریم جانفش و هم جان پر هستی	کریم جانفش و هم جان پر هستی
بسجوش و شمشیر و شمشیر هستی	بسجوش و شمشیر و شمشیر هستی
کجا آمد دل خیال کوش هستی	کجا آمد دل خیال کوش هستی
مندانم خون دل و واغری هستی	مندانم خون دل و واغری هستی
کرا از ترکان هزاره شمشیر هستی	کرا از ترکان هزاره شمشیر هستی
اگر در فکر پیدا و بگو هستی	اگر در فکر پیدا و بگو هستی
خوشامری کرب بال و پر هستی	خوشامری کرب بال و پر هستی
غریب بی کسی بی یادوستی	غریب بی کسی بی یادوستی

دلیلیت

سکس به یکی خنجر که با ما درین	با الطوف که میاید چو باد بگری
سهمان داشته و پرستش و دلو	نوازش نیستی که که به دعا آید
سپاه غریز از یکسو فریبش و آید	مسلم مرز ما را که بجهت کوری
بریز از دست خودم ز دره و دلا	حاجاتی از امر و ذکر کان خنجر و دلا
بر پیش هر کس از جوش تمام شود	نرا منظر و میداره که زیان منظر
در جای نشو و نشانی شدن	نشان بد چون شاه بکده و بکده
نرا از بدین مایه میاید بکده	اگر ما با حق کوئی خطیر و بگری
ز دلف و لبانی که عوزی از جا	کران هر یک از آن و جگر سینه
برج هر که که خواهی زلف با جود	ز لب هر که که خنجر و جود
بر آن چنان چون کانی زلف بکین	بکاز از جلال از سینه خط و عین
عین از و جگر بپایند و دل اشعار	مکان خط عاشقانه و دلی

دلیلیت

دوش آمدن و مجلس نشستنی	نابسته بر میان و فاشکستنی
در بزم خوشن و دلبرای خور و خور	در جود و کین بر روی و نشستنی
در جلف و کسوی و دیدی که آید	صد دل بهر تازی و نشستنی
در پیش چشم و لایق ناله و آید	از پیش ما بکین نشو و نشستنی
خود را بخواه که نشو و بکین و آید	خود از پای مدتی و نشستنی

دو بزم ناهرم کند بجوئی خیا	آزاد و بکین که ن و د و نشستنی
----------------------------	-------------------------------

فریم وادی از اول با نسون و دلا	سوز و دستم و جودی و نشستنی
بیاد من و دلا و جود و بکین و دلا	سکر و بکین و جود و بکین و دلا
چو در پیشش با سان فرم از گری	ز جگر تازیان با بد و بکین و دلا
صد عادی و از خوش و اندی و دلا	سزای کبکیت که از اظهار و دلا

مداد و لایقها خواندند و در آن وقت	چون که از دم بود آنقریب بماند کشت
ز خویست لبگردیدم بدکانی ز کلام	کام آنیکرد و هر چه بودم تاب خود دار
طلب دهم منطقی و جوی سستند	
بود لعل استاده و علاج و در جویاری	
مرین کرم بیاسای دلالت ز جوی	که از سکر لیان بکرم مریش بر نشاند
از آن صبا که در دکان صافی بود	اگر خوشی و خوشی و خوشی و خوشی
ز ملک باده پیمانی کن عیب منی	که من خوش کرده ام پیدان به و کجا
اگرانی بخانه منور یعنی از خانه	که از غمی و غمی و غمی و غمی
جو جوی که در جوی و جوی و جوی	
که عین خوشی و شیرینی و جوی و جوی	
از جوی پاسبان پادشاه و جوی	دیدم بر اسنانم هم هزار خاری
چون سازند کادی چشمش غلام که	نزدک و نرنگ و نرنگ و نرنگ

در کتب

در مکتب محبت از چشم و زلفش بپشت	نمیشد تا تواند دل و دین بفراری
دیوانه گریه داشت ز اهدنی نیاید	دو دو چشم منم ز منم ز منم
بیدار دهم اکنون از مادری و مادری	از لب که جفا پیش کرده بر باری
جان بر لب است و شاید بر پای و فضا	در عین نا امیدم و دم استیاری
خیر زنی کشد باز است از آن	
یاست کدانی و بهر ز منم و بهر	
که زانیت ز خود و دند زانیت	نیت این دای ز نیت و نیت
باده خویست و لیکن ز کدانی و نیت	کاین همی سر ز نیت و نیت
من از آن خود ز نیت و نیت	که زانیت و نیت و نیت
و اعطای خود و نیت و نیت	همی و نیت و نیت و نیت
چون بد و نیت و نیت و نیت	ان کند سود کرده و نیت و نیت
شعرین و نیت و نیت و نیت	چون بود جمل و نیت و نیت

دلیلی	
نمود از جهان هر که توانی	نگهدار مگر کسی توانی
خندان دایم و جراته کوی هم	دلستان محنت و دوری تو توانی
اگر که نواز و ز کین مگر کنی	حکم تو با و چه کنی سلطان
سوی کاشن خیر روی ناکو تو توانی	خیرت هر چه در دلت کنی
از عنون لبی شیخ کسی توانی	که چو زلف همدان پای تو توانی
کرانه زخم جوکان سر زلفی توانی	کوی تان از چهره لایحه تو توانی
دین دوی کول از زلف تو توانی	
توان گفت بجز از کجای تو توانی	
صمیم با و صبا غلبه توانی	تا از آن زلف چو شانه کسان کنی
نقطه دل همه از کف کوی تو توانی	شاد و دوده مرکب خال کنی
ای لاله زخم دلفش چو کلاه کنی	کز آن دام می پیل رهای کنی

زخم فصل خزان با کیش تو کنی	
نام که بر لبم کز زلف تو کنی	نام که بر لبم کز زلف تو کنی
صد میخا اگر بر لبم کز زلف تو کنی	جاده و درد تو را توانی کنی
صد حکایت بدلا در زلف تو کنی	ای شب وصل با و کز رهای کنی
یافت خضر و یسوی شکر زلف تو کنی	توانی زنی نام و هوای کنی
دل	
دل	
زخم شکسته خاطر ز زلف تو کنی	فاصله با و شرحی از احوال تو کنی
امره زلف فغان نظری کز زلف تو کنی	دوی بود کچشم بدینال تو کنی
زخم زخم ساز باز از زلف تو کنی	صیاد اگر نظریه پروبال تو کنی
جز حرف عشق و سر زلف تو کنی	کز آن جگر کوشش بر احوال تو کنی
یکه زلف براد نبودم تمام عمر	حیران اگر بشاد و دوسال تو کنی

دلالت	
چو عین فوج از آن زندگانی	کره و صد جات دیان جهان
من از رخ حسن نصیب کرده ام	بیا و بیا فم و لب ایشان
بنامش عریای دلفن و کوبش	بدل شکوه اوم از ناله ایشان
سرم پایال ستم کرده باشد	همان بامش از زلف سار کز آن
ز کوفش هر چه گرفته کربان	سکش و انباشد سر مهران
خو دم زهرم دراز و چون زبون	که خوش بخت به و شان زندگان
بده ساقی اجای ز می که دارم	به بهی از سر ز روی جوان
دعشت کشد تا کجا کار جان	من و سواد لوسی تو بدکان
مرا با یکجه نام بدو دل شاد کند	زیادت با هم ویران آباد
ز بار ویند کشته و پیرین با نوا	سیر این دشت در دست ضیافت

نماید فخر رخ چون سید کفایت	مهر رخ دل اندر دامنش از آن
اگر از عاشقی منم کند از هدیه	کبر کوشش من کفایت بر یاد
مرا در خون کشید از جوهر نفیسم	هنوز از کین لثام یار به بیداد
بن چشمتی و چشم دیگری منم	بفکرم از پی غری فرساده است
پیشش امشب از روی پرده چشم	نهان از من بغیر چشمش از آن
دل	بوشن باد و صد سینه که نهاده یاد
دل	لغافلهای و حیران مرا یاد است
ماندم هر چه بیدار نه بود و حال	است قدر هم بس که دوی خودم
فیت چون دیوانگانم منم تا	داسان عشق از فسانه هر محفل
در میان ما بغیر از جان نیست	کاش نه هم دور کشی تا نماز محفل
مشکلی مادم که از حلقه فیهال	هم مگر آسان کند از سبک شال
دانه خالی را نکند در دلم بار	کیت حیران در دکن عشق غافل

دلایع	
بغضی که تو کلون پنج از شریر کنی	ز دست خون بدله ماه واکا کنی
دگر دلم تو خوردن پیر و نیا	مگر روی جوهر زلف و نقار کنی
بخت اهل نظر نیست چون تو منظور	اگر ز مهر فانی و کرم غبار کنی
دگر دلم تو وصل و فراق ندامت	اگر بخت دلم دشت و خفا بکنی
چه لازم است کرم از سوال و استغاث	ولی که شاه توان بخت جواب کنی
ولی که ز سلطان عشق آباد است	فی و انیشرا ای ممان خراب کنی
مرا جوهر تو آخر هلاک خواهد گشت	چه لازم است که دگر کسب شتاب کنی
حدیث عشق به پایان میرسد بکرا	اگر کتاب محبت هزار باب کنی
بناشد از هر رود و از هر صفا عشق	حکایتی که توان از دوزخ تاب کنی
دلایع غزلیات و مثنویات و مثنویات	
اگر چه رفت غم و غم و محفل تو	خواهد رفت غم از غم از غم تو

ازان کوشش پادای د	که اندام هست در وی منزل تو
اگر چون دیری چشم توانیست	چو من کرد و جهان لبیل تو
ازین شرمندگی جان دادم	که نقد جان بنا شد قابل تو
غزل اول	
اگر در دیر پیش میکش آه	سود آورده حیران فانی
بستم میان طاعت و دانش تو	بامنده ناچر باشد بیم خدای تو
باد و لشکر و مال و یکجه عیاج	معنی باد شاه یا شد کذا تو
بستم ز بیم خویش با سفر کویت	میرنده پیش جوان از بیوفای تو
بردی بیک نظاره صبر و دل کویت	بادش جوهر خوابان شده لای تو
بر لب ز شام هجران و فتنه پیش تو	ای دوزخ صفا و ناز از ناز تو
غزل اول	
بیکانه شد جوهر از دوزخ تو	هر چه بود که دم زد از ناز تو

نکست زین هر چه ازین دهن تو	نشیده هنوز از دهن کس نه تو
بشعشع مرا کرده بر تار مبدل	ای شکت بیان دلفشکن بگو تو
شرمم که زین این نو که چه زخا دارا	ای چون نه این شود آردم تو
شخص جهان پیش و نه است کجا	موقوف بیا چشمم هم میند تو
غزل اول	تجلیل کن برین بی کشتن جان
	چون در دل بخوردی مدح تو
بشاک بود دل را بر او فای تو	براه و غایت کرد و جان فدای تو
شاکوی سلطانم بشرط و اما	نود شام اگر بوی بگویم دعای تو
مريض خاوری نهال محبت را	کن و اندام من بگویم میلای تو
من جان بکاه مراغ و صلاک	مرا نیم جان مانم نیاست سزای تو
غزل اول	تو ای از پسرش حال فطرت
	بجود طریحان که باشد کوی تو

چویم چنان ده بر در که ا و	در بان غلط گیر سلطان خطا جو
چم ضعیف شد در فراغت	از ناله چون ناله از نویر چون نو
جان چون سپردم بی تو بش لعل	و یکچه چاره از تو بشه ار و
حبت بیان زان دوی زینیا	طوبی نشان زان فقه نجو
غزل اول	جمع ز روی خلق زخوت
	اشقه حیران زان چه کسو
حسرت هر برم بیک انسان تو	کو هم سبک و باشتم با نشان تو
حبت از خدات نام تو کامیاب	زین عصر پیش من شده همچون کان تو
عاجل بجاده نیت ملا سبت	در زمان نخواهد اندک بود مانوان تو
حاکم بولی بکشتیم از حکم میکن	مانند ایم و زندک مال از ان تو
غزل اول	حیران زین کای عشق تو بظلم
	افسانه کت در ده جان داسان تو

غزل اول	دسم کال و هر شند و بخت یا شام کفزار من و خورشید
<p>ز جود غیر از کوبت روم چون به یغی نکاه جانب من کن که کمره دانه دارم</p> <p>ز هر چه بکشد لبش خون کرم بهر ازین لب کرم نامم خجل غوغا دارم</p> <p>ز بغت خوشتره نهانم چرخ و قوس بخت که دکت صد کشته بدام غوغا دارم</p> <p>ز نام دل که من بخشید از دهر رخساره نکته دشت شکار و صیبت خواهان غوغا دارم</p>	<p>ز بیا که مرا کنی شاه شدم خون دینار بل چون مدعی جان و دایه کوه انار</p>
غزل اول	غزل اول
<p>سروا که بدید بکشتن و مسمومان خویش را چون ساربانان و بزرگان</p> <p>سر کشیدن سرو ناز ازین پناه افرا اینکه لطفش را چه خواهد بود استغفار</p> <p>ساقی بخانه را از دور کردن آلت اینست اری بخت هر که باشد بجای</p> <p>ساعز از خون چکنایا میا یکشد هر که زده از زوی پاره از نیای و</p>	<p>میر تو اتم که ازین پیش و دهجرات صحت سلطان بستر که شود درین</p> <p>صد حکایت پیش و ام کاش بخت صوت ارمیاه را نشکند صافی و</p>

بید

غزل اول	میر به اشعار حیران قصه در ده لب شاهد کفزار او اینک بیان میا
<p>شهادت یونین نه پیش لب کوسکن تو شهر عشق بود کرم بدوم و روی تو</p> <p>شرط انصاف نباشد که علاج نمای سکنی عهد که ناخاطر از ده غای</p>	<p>غنی و اخوت بدلا ز خست و تنگ تو لیکن از مدعیان میشوم کرم تنگ تو</p> <p>زده کسم جود ز خست میشن تو با وجود یکم جود در دل شکم تو</p>
غزل اول	غزل اول
<p>میر تو اتم که ازین پیش و دهجرات صحت سلطان بستر که شود درین</p> <p>صد حکایت پیش و ام کاش بخت صوت ارمیاه را نشکند صافی و</p>	<p>نقد جان را میبکرم زین پناه جان کاش ما را راه حریف بود پناه جان</p> <p>ازه دلی بود مانند شب هجران در چندین اعماق کسب پناه جان</p>

غزل اول		صورت حال وصال و کاشی و کاشی	صدا
ضبط مظهر چون کم از رخ میگوئی تو	دیده بهر رو کفایت میگوئی تو	صاف طولی و افقی و عمودی کاشی چون عین و آینه بود و میگوئی	ط
صانع دانا بود گشت بندگی که گشت	منکر طاعت خود و عجز و خوار میگوئی تو		
ضامن دوز وصال میرشد و شکست	میرزد و تو خواهی که از روی تو		
ضبط اسیر تو گشتی و نه که گشت	بسته بر لب تو را و عدم میگوئی تو		
غزل اول		صاف طولی و افقی و عمودی کاشی چون عین و آینه بود و میگوئی	ط
طایر کز ارغشم آشیام کوئی تو	بلبل از رخسار گل و تره زانند تو	صاف طولی و افقی و عمودی کاشی چون عین و آینه بود و میگوئی	ط
طیبت ساکنه از خانه و بهر شد	بهر چرا هم گشت عمارت و دل انداخت		
طافش بهران تمام لینده و روی تو	بهر از وصل که بستم غم و بهلوی تو		
طاف بر روی تو و عجز و حال ما بود	دست چون توان کشاد از بهر تو		

غزل اول		طوطی گفت ای دل و کاشی و کاشی	ظ
ظلم با سکه که دل از دهه دور از بر تو	بسته کو بهر دره بدوی جز در تو	طوطی گفت ای دل و کاشی و کاشی خاصه که بر زبان آوردت گشتی تو	ظ
ظلم است غلط بهر جان و هست	خفته خالی که بود بر لب جان پر تو		
ظلم نیست کرم مشرب سلطان	از ره غم و شرف انگه بود جاگر تو		
ظلم آن که گشت شیر گشت میگوئی	بلبل آن که گشت سرنه و خنجر تو		
غزل اول		طوطی گفت ای دل و کاشی و کاشی ای که در بده عیانی و غیابی تو	صفت
عالم خراب از کج چشم من تو	مست چشم از لب غم پر تو	طوطی گفت ای دل و کاشی و کاشی ای که در بده عیانی و غیابی تو	صفت
عشق آمد در صانع وجود من تو	دارم دلی شکسته و کفایت تو		
عده ای صید شده و ناو کی فکان	جان زنا که خدای تو شد زمره تو		
عاقبت ز نام عشق و آواز تو گشت	هر جا که زبیر که است شربان تو		

غزل اول	عاشق مکن گشتن عاجز و غریب باشد شکست خاکی چون شکست تو	غین
غیر از تو وفا بیند و بیداد من از تو	با اینچه غلبن تو او مادم از تو	
عزیز نگذاده که کم از تو شکایت	سلطان تو به پیش که چه نه من از تو	
خامل و زحالی که چه نصیبت	کردی غفلت کنم یا من از تو	
عامت زده زلم و زلول و شیت	چو مژده غفلت نمودم یا من از تو	
غزل اول	چو کین شود جین دل از آله جبر بپوید زدم بهر چه فریاد سیه تو	ف
نشد اهل و نشکریشان تو	سلسله جنان عشق و فیه زیشان	
فاس شد از پیوه و غلغله فغم با	بردم هم دردم عشق و نهان تو	
فدغم از فکر و بر سر پا زار و شوق	خامه که راه فراه بر در مکان تو	
فکر و طبعیان خطا بهر علاج نمر	ز کمر هم دردمند زنی و جان تو	

فرق

غزل اول	فرق بود در میان عاشق و دودا هر کس از پیوند نیست جوهران تو	کاف
صفت من خون دل رویش خوار مصلحت اگر مکن بیده با تیغ کین قدوت مانت بشیت مهربان تو فایه کوید نیک چون بیانت رسید	بر سر خوان ستم ماه و مهان تو اذی بنما ایست سخنم ترکان تو عزت من کجاست از ملک بان تو اندوه من فکرم نمی چندان تو	
غزل اول	فدمن از سر شود بر و عیان کرد حمله ببندند زخمت جزو جبران تو	کاف
کر چه زرق حقیقت نکند دیر تو کاکل و شلفشان بهر چه بهاد تو کی کنی فکر علاج کم زنی بهاد تو کار جان سهل بود و خجل خود را حکم	بسلامت زود هر که روم از د تو این چه سود است که افاده همین بر تو تا غیر نشود در دودم با د تو من ندانم کچه دارم که بوده و شود تو	

کرم و جان در عوض بوسه سنان		بیت مناسب از زبان پروردگار
غزل اول	کرم این دستم و بنوازی کرم کست حیران بدست بنده و کرم	سلام
لعل شعله از لعل جان پرودت	دو فن سخن سلطان شکستگرت	
لبجوی و لبجام و لب کشا	غنوش چو دانه خروشا	
لاله با نگرین و صفت لعل است	کو به نگرین بنده نظر از نظر تو	
لا بد و غمزدن در بره بان کرم	داد و خشت که بشی به هم برود تو	
غزل اول	لیلی از حالت بخون شب دور که بودم فراغ از محنت حیران همدم خاطر تو	مهم
نایل اهل جان که به بنایت دلت	هر کجا اهل دل دلت جان نایل تو	
مهر و یکش و کین و کین لطف خفا	مکر از جو در جفا کشت درشت کار تو	
مشکل هر کس سانی شود از صبر تو	چون عشق آتش لعل آتش تو	

میسادم

میسادم بهشت جان و بنی تنم		خفا من چه بود تا که جوید نایل تو
غزل اول	مده از دست دلا ز عشوه خواب چو دران که به بخون حکایت و کرم حاصل تو	نون
نویها لایحه اند بر کل میسر تو	سبز خط از لبت کون و نشانی تو	
سبب مانوان داد و بار بار تو	آتش امکا از ازی بیکانه در تو	
نه این مهر و مهره در طلب تو	در ساعت که بود کون و نشانی تو	
نکند چهره عیان به چهره تو	بنود خجل از مهر حال تو	
غزل اول	نشان در بر کرمهای کجی تو نقد جان و دل و دین تو	واو
ده که جان میگذارد از لعل جان تو	میکند و دم سیر روی جانای تو	
وای بر جام کرامت بهر من نکند تو	ز کفر و انبیا جان هم برایت تو	
وصلت از هجران تو چون تو	آری بود استخوان جگر صبا تو	

و مهر بر روی و لکش بر لبان تو	هاجت نیست ندارد عارضه نیاید
و لعل از باغ مهر بر شام من رسید	بوز و لذت که کشم این چنین شد
و حسن و دل ندارد ز نگرش چشم	هست دور و بر اندر دل دوز و شعله
<p>غزل اول</p> <p>دست مهر بر لبان که است این ملک لیت تابانی تو کز یکدکس بجای</p>	
هر که اندام چون باخبر بیان کاره	جز اجله بگره اسان میکند کاره
میکنم عشق که مرغ دلبل نکره	میکنم ز عشق توئی آتش کاره
میکنم بدست یار و بخت جوی	صید دل میخواهد ازین زکریا کاره
هر که خواهد بر سر شاد بینه غم	گو باید بگره برافشاند کاره
<p>غزل اول</p> <p>مست با حیران ز لهرم حقایق زده ای خوش انعام شو که باشی همایون لاله</p>	
بکیاد میدادم طبع از قند و لایق	با پاکداری پیوم با سوختم بهای

بارت

یادت اندیش عالم عشق بحال چو	هستی کرده و زانبرم دور بود دانی
یا دلت از لعل بچشم مهر ز جانت	سرو چو دایا بکل از دامت حقایق
یکه نشد کز یاد روی و من ز یاد تو	آورد دایکت ما و می پش بود حقایق
<p>یکروز با عاشق خوش و ز دگر چو</p> <p>زین و خوش و سر کز چو ز بود</p>	
<p>بند</p> <p>دلبر ایضا هیچ بند</p> <p>اول</p>	
ای لعل لب حقیقی رخشان	خجلشده لعل و بدیشان
از بر تو آفتاب دو میت	دخشانده مهر و مددیشان
ای حسن فکرمه آشکارا	دازی که نهفته جود دوران
قد تو نشانده ز طوبی	دوی تو بنویس ز رضوان
چشمیت یکی نگاه بهر	دل از کف کافر و مسلمان
صد کشم بخاک زده اشافتند	هر جا که زین چنین خرامان

بشیرت در حدیث زلف	دامم که غیر سیدیا بام
من خستد و بوسه سرت میخا	من بشیرت و لعل لب جوات
جان از من تا خوان صفا ند	لعل که برده میباید جان
در کوی تو من یکفر بیم	سر کشیده و اندر پشانت
ای باد شد مال الحسن	از بندگی که چه نقصان
نامید وصال داده ام	و ز بیم خزان میدم جان
گفتم نکشم زده است دست	نامزد نگرم که ریا بام
اکنون که زده بی نیازی	بار از کفن نکشد مامان

بشیرت و یار خوش باشم	بند
بند و یار خوش باشم	دوم
ای ناله سحر جفا کش	میدم جفا با این پیش
بامان چه ده کفون ندارد	آن لطف که اشتیاق این پیش

دامم

دامم ز سپاه ملک حشمت	صدنا و ل غمزه بر دل ویش
این وفات که گهستیم	با دوستی تو دشمن خویش
با هر توام ز جان چه پر و	از سوخ و یقین چه بگویش
از باده و صلت ای مستکار	در شرب لعل و خفاکیش
جای نگیخته بیکدم زهر	نوش خنجریده میخورم بنیش
جز خوه کرا ز جفا ندیدم	معم که بر بخت خون و دلش
ایست جو رسم پاری تو	زین پس بخلای کرده پیش

بشیرت و یار خوش باشم	بند
بند و یار خوش باشم	سیم
در کوی تو جو نکر یا نهام	افنام و دل ببرد دادم
دامم که غیر هم بگردست	هر چند که همصان بادم
جان دادم و این هم از ابو	کاندر پی دل چهر افنام

سرهای عشق و شادمانی	درداه غمت بیامداد
جز عاشقیم نبوده کاری	انما در هر ناکه زار
جز حرف و قانداغ تعلیم	در ملک عشق و شاد
درداه طلب قنایم از پا	چون دست نمیدهد مراد
بند	بنشینم دیار خویش باشم چندی بی کار و خویش باشم
نایار من از کادمن رفت	صبر زده لب شیراز من رفت
از کیمه سفید شد در چشم	نایوسم از کنا من رفت
خود که چه صبر همن رفت	لیکن ز پیش خیار من رفت
نادف ز دیده اندول افروند	روز من و روز کار من رفت
از شهر به پاس فریاد	از شهر چو شهر یازن رفت
میداشتم از تو اعتباری	رفتی تو اعتبار من رفت

صد باد غزون بفرست	میلند آمد و شومسار من رفت
خون شده ام از جفاک تو	دیده ام شک بار من رفت
خوشه لند وصال یاد بود	اکنون که ز دیده یار من رفت
بند	بنشینم دیار خویش باشم چندی بی کار و خویش باشم
وقت است که بنویسم بدارم	کام دل من عجز از
کی بوده پیاده لوحی من	جان بر لب و دروغ یار
غریب که در فران دوست	بی قائده صبر میکند
از ننگان نفس که با تو	بگذشت ز عمر میباید
خونم ز جفا بر نواست	ناچار زده ام شک بزار
کفتی بجا فرار داری	من بلیق کجا فرار دار
درداه تو منظر نشستم	چند که یاد شد غبار

آن بر کجوا از جفای اغیار		را نه بود بکوی یا و مر	
بند	بشتم و یازدهم باشم چندی بی کار و بی شایم	ششم	
ای خرم و بلبل طناز	نادیده بخت ناز کن تا ز		
مکوانه آنکری نظیری	ماداد نظریان میندا ز		
از دانه بغیره میری جان	و ز کف برده جانده یاز		
پیش تو مسیح را چه یاد	کرد نکر تو دم زن با عجا ز		
پوسته بفسد جان عشا	امروزی تو هست ناو نه اندا ز		
کی داد غمت نهفت مرا ند	دل بهیده ناله داشت غما ز		
ای و سست ز دشمنان پر هیز	وی یاد بیا گشتان میره ا ز		
مشکل کرده با و دام کرده	مرغی که گرفت راه پروا ز		
از یاری من ترا جو عار است	برزین بود که من همان باز		

بشتم و یازدهم باشم چندی بی کار و بی شایم		بند	
هفتم			
دلبردی و بامش نظریست	دهد اگر مراد ده گرفت		
رخسار چین بدیع و زیبا	کرده ملکات و پشیت		
تا با خبر از خم شو گشتم	از همت خود مرا خبر نیست		
منظور همان از نگوئی	لیکن بکس ترا نظریست		
من از تو بیک نگاه خرسند	لیکن ز تو هم اینقدر نیست		
که منده وصالش ایدل	ما و اگر بدست سیم و دینیت		
زان وعده می دهد کرد اند	شام سیر مرا نصرت نیست		
دام کرد گشته محبت	جز در سرمه مرا عشق نیست		
گویند اشراف ناله حبس	دو ناله من مکر است و نیست		
در خاده انکند و لیکن	آه من بدل شو گاد گرفت		

بسیار خوشی و دزدان بد	مردی ز طرائف مختاریت
جز کشتن عاشقان سید	مقصود که ازین صغریت
سرود هفت انگشت داری	که هزار سیر و کمریت
بند	بیشتم و یازدهمین باشم چندی بی کافور باشم
ای برده لب نواز شرکند	شهادت شرک و حلاوت ازیند
بندم چهره عشق نا صبح	بیاد شیده کوسم ازیند
ای بیک صبا ز راه یاری	ازینده بگو بان خداوند
کز بهر پند کام اغیار	محرورم تا زخویش میبند
از جاب مانیا ز تاکی	واندو قبل تو باز تاچند
تا خاطرش از حدت عکین	ان کز تو بچود بود خرسند
برده کندش نهان اغیار	تاچند نشستم از دوسند

برده کند

برده کند از سیل حیرات	هرگز نکند مکان خروستد
نشت جو یا دامن از غار	من نیز دو بودم که یکند
دلش از کفایت	بیشتم و یازدهمین باشم چندی بی کافور باشم
ای هم زخم سیردیشات	درمان من دوای دیشات
بکر بفقا جو کاکل خویش	چهره مردانه و پردیشات
چون حاله بد و عارضه	که نو سپاه مهر کیشات
خلی بیک آشنا نگاهت	بیکان زخوده زخویشات
دو زی بکلیا کدشت	شد بکده معبد کیشات
بر سینه جالد جالد من بین	بیکان جفای زهر نیشات
بند	پیمان و عیار شکست دشمن جان من کربست
	دوم

در هجر تو صبر من سرا مد	کام دل مدعی بر آ مد
دیدم که بطل آشیایان	بیکان چنان نظرا مد
بال نکشود در هواست	سنگ ستم تو بر بر آ مد
برین ذره حجت تو	هر لحظه جفا می دیگر آ مد
در محفل من نشو و عشقت	هنکامه در دوز محشر آ مد
دشاد در وصل یار بود مر	ناگاه عشق ز درد را مد
مبتد	عنایت و شادی و شیرینی در
از وفقت ای نگار صفت	سرمه شاد و خوش رفت از دست
بر دهکده دشت جان من بو آه	کرده که بدان تو پیوست
و دهشت تو بود جام عیشم	افکنده ویل من و شکست
بقی چو بر روی من در وصل	برین در دشت آسمان حجت

اهل سود ناله من بو ه	انبرق که در دوش ناگهان حجت
از مهر تو دست بر ندارد مر	تا جان من تو از من هست
بند	بایستی غنچه جفاست
دشمن تو در دشت	بند
ای و ستیا که جان من رفت	صبر ز دل تا توان من رفت
افسانه بزم مدعی شد	هر گفته که از زبان من رفت
انماه جو رفت از مقام بل	تا ماهه زخم فغان من رفت
من بودم و مرغ دل ستم بین	کان نیز آشیای من رفت
تا رفت زده دیده ان دلدار م	ارام ز جهم بجان من رفت
برکش بقصد جان زار مر	هر بر که از کان من رفت
بند	هر زخم که بره دل من آ مد
از شیر جفاست شبنم آ مد	بند

انروز کرد یاد من بو	دولت هر دو گنا دمن بود
ناه و نظرش خیز بود	بیار عزیز خاد من بود
پیوسته کانی در او	سرفایز عیار من بود
بره اندر شمع خلوت او	مرغ دل بقره ارم من بود
جان دوده او نشان کردت	کار و کردی نرگاز من بود
بره هکذرش اگر که کردی	میوه هین عیار من بود
دود خوش و دود کاد شاد	دود من و دود کاد من بود
بند	امروز کز بحال من نصیب
	جز در عالم بقا ازین
ماهر و دو دکلین وفا	انیزه خویشین ما
مهرمان و دو نفر بهشتا	ما بزم کهر و دیکوا
آوازه مهر ما حجان کبر	در ملک و داد و پادشا

مجنون

مجنون و لیلی اگر بود	امروز عشق و حسن ما
دو کوی و فاست منزل ما	ما کعبه صدق و احفا
ایست جو رسم باری ما	دو نیکو چرا از هم جدا
بند	دولت و رسم بستان
	از صحت و بیاد بستان
با دوست بجان کشید	و د عشق تو حاصل ندیدم
از کلین حشر کلاندا	بلیکل بزم دل نچید
کفتم بدو زبان و عایت	و شام بجایان شید
تا دل بخت تو بستم	دل از مهر لیران برید
نقد دل و جان زد دست دادم	مخط غلامت خریدم
از بس که خیال بر سرم بود	و شب نفسی نیا رسید
بیاد نکرد صد صید	صد بار از آستان پرید

یکبار نکره بر فضا جشم		هر چند که از پیش رو بد	
نکره	عبارت یکبار نکره	نکره	عبارت یکبار نکره
جود تو بجان کشیده رفتم	و ز مهر تو به لب پریده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم	یکبار نیامیده رفتم
هر صبح که آمدم دعا گوئی	از حسرت آن لبان چون نوش	اگر لب بگریزد رفتم	از سنگ جفا پریده رفتم
در بزم وصالش ایضا کشیدم	از بام تو همچو مرغ و جوش	بیداد و جفا خوریده رفتم	دیدار فرزانیده رفتم
از حسرت آن لبان چون نوش	سرمایه عمر خویش داده ام	بافتن و نوجوینیده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم
از بام تو همچو مرغ و جوش	هر وقت که آمدم بگوئی	بافتن و نوجوینیده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم
بیش الفت قدمت بنا جا د	دشنام بی شنیده رفتم	بافتن و نوجوینیده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم

ای باعث عیش و نشاط مان		دشنام بی شنیده رفتم	
نکره	عبارت یکبار نکره	نکره	عبارت یکبار نکره
دشنام بی شنیده رفتم	و ز مهر تو به لب پریده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم	یکبار نیامیده رفتم
هر صبح که آمدم دعا گوئی	از حسرت آن لبان چون نوش	اگر لب بگریزد رفتم	از سنگ جفا پریده رفتم
در بزم وصالش ایضا کشیدم	از بام تو همچو مرغ و جوش	بیداد و جفا خوریده رفتم	دیدار فرزانیده رفتم
از حسرت آن لبان چون نوش	سرمایه عمر خویش داده ام	بافتن و نوجوینیده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم
از بام تو همچو مرغ و جوش	هر وقت که آمدم بگوئی	بافتن و نوجوینیده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم
بیش الفت قدمت بنا جا د	دشنام بی شنیده رفتم	بافتن و نوجوینیده رفتم	دشنام بی شنیده رفتم

و صل تو بکام دیگران شد
فریاد که از کند من جبت
این سکه بنام دیگران شد
آن سکه که در نام دیگران شد

مرغی که هم سنان من بو	دینت کربام دیگران شد
دلبر بختم نداد یعنی	سرکرم کلام دیگران شد
صیدی که در به بنیاد بود	بایند بدام دیگران شد
خون دل و دیدگان من بود	هر چه کربام دیگران شد
حیران یکس نداد بیغیا م	محتاج بیام دیگران شد
بنا نهادن یار او نیامد	
بیکدیگر یار او نیامد	
دلبر نیامد در مرغ کوسید	
ای بر خجسته که از عشق تو زاریم	و ز عشق خسته و دل سینه زکاریم
از غنای کل روی تو خادیم هر	شهر عشق مهرت بهر دیاریم هر
هیکل و روحی از روی تویم	
جلد یابند سر زلف صبر تویم	

پادشاهان جهان بنده و فرمانروایان	کوسان جلکلی اندم جوکاران
جلد یابند سر زلف پریشان تو	هر دم در مدد عشق بسج خون
هر وقت از بس عشق را میخواستند	
روز تا شب در عشق را میخواستند	
که چه عشاق توان حد بیان برند	اندکی کربشام و هزار افزونند
تو جویستی و ز عشق هر چه میخواستند	لیک چون من ز هر عاشق دل پر
من تمام عشق تو طاعت نام	
هر روز وصل همین را میخواستند	
که چه و جلیل اسیران تو من خواریم	هالم از حبش از آن ره که کشتاریم
همو بخشه و من بدو وفا کاریم	لیک دانی که من از جلد و فاداریم
خود را فدای تو بختین باید داشت	
بنده هر چه میخواست از تو باید داشت	

ای بسچند جفا بر من ناسازگش	مدعی باز پیشل من امداد کن
دل دبا دل همدان خست کبید ز کن	زهرم این مرغ دل زدم خود از کن
ایغدد و احقاد و شتم ز ناز و دل	
از لب بام خود این مرغ تو بر و دل	
یاد باد الکدها ایغدد و شتم ناز و دل	یاد ما جوی و غریب و مسافر
غیر من با تو کنی همد و هم داری	در لطف تو بروی هم کس با تو
شده مگر کنی ناز و نیندافتی	
از لب بام تو بر و ناز و نیندافتی	
دو سر کوی تو نالان ز نیندافتی	عاشق بهر سالکان من نیندافتی
و زلفت دار و پریشان نیندافتی	الغرض و الوعیران من نیندافتی
هیچکس مهر و نه زیندافتی	
از غم عشق تو زیندافتی	

چون بدید ناله و فاداری من	و ز غم عشق تو شب تا بیدار کن
خلق کشید جوا که زده لافکاری من	هر کشد کز ناله و فاداری من
داری غم کز ناله و فاداری من	
هر کجا مرغ و دل بود کز ناله و فاداری من	
طرح عشق تو من از دور از نیندافتی	حالت غم کز ناله و فاداری من
با غم و غم عشق تو و زیندافتی	من ز اولی غم زلف تو و زیندافتی
آتش عشق تو من زیندافتی	
هیچ کاری تو کنی و زیندافتی	
ای زمان از دور خوشیم زیندافتی	از دور خوشی مرا و زیندافتی
هر راخوان و از کینه مرا و زیندافتی	بیکزه عاشق و زیندافتی
خیر از آن که زیندافتی	
غافل حجت کا و زیندافتی	

بار فیان و غامه و داییم	دو دوش هر دو غم و داییم
حق با نیتا نیتا بهر داییم	دقان و آمدن و هر داییم
<p>ایمان با نیتا نیتا نیتا</p> <p>اند که با تو کم مایه اگر نیتا</p>	
ایضا عت که نیتا نیتا	جملی است و نیتا نیتا
سهری هر چه بگویند نیتا	هر دو نیتا نیتا
<p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p> <p>و نیتا نیتا نیتا</p>	
تا نیتا نیتا نیتا	هر نیتا نیتا نیتا
گاه نیتا نیتا نیتا	کلی نیتا نیتا نیتا
<p>ایضا عت که نیتا نیتا</p> <p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p>	

نیتا

کره مت با نیتا نیتا نیتا	پند و نیتا نیتا نیتا
مشعلی با نیتا نیتا نیتا	بار نیتا نیتا نیتا
<p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p> <p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p>	
اند نیتا نیتا نیتا	کلی نیتا نیتا نیتا
درد نیتا نیتا نیتا	هر نیتا نیتا نیتا
<p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p> <p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p>	
از سر کوی نیتا نیتا	بلد نیتا نیتا نیتا
از نیتا نیتا نیتا	چاره نیتا نیتا نیتا
<p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p> <p>نیتا نیتا نیتا نیتا</p>	

در دسار دگر کوی تو پیرانه بود	دل مصد جلد گرفت تو از دگر بود
قطره عشق از جگر از یاد بود	ان در دها که تویدی همدا بود
جود تو از یاد تو از یاد تو	
کوه که از یاد تو از یاد تو	
دلایق از یاد تو	
یاد بزرگم جرم از یاد تو	از کوه که از یاد تو
ماده گشتان بستر تو مان را	یاد بزرگم جرم از یاد تو
دلایق از یاد تو	
ای بده دگر از یاد تو	صدده بعد از یاد تو
کر از سفر بود غرض تو مان را	مردم از یاد تو
دلایق از یاد تو	
شیع و کلامی چنان بود است	می دهد دگر بجای است

نک

سبحان الله بخت من بیدار است	یاد بده آسمان بخواب است
دلایق از یاد تو	
بوسه ز نام تو ای دگر خواب	از سبیل مرشد خویشم از یاد تو
فری که میان ما می توکل من	بهمان تو بنگارم من همان اندک
دلایق از یاد تو	
ای روزی خلق منقسم تو	ذرات جهان دینم خوار است
از دامن خلق کشته کوه درستم	ای سعادتمند روز و نامت
دلایق از یاد تو	
ایام محبت و شکام عزامت	هر کوه شرفی منی زمانم هر پاست
درمانم آن شهید فضل و کف	از دیدن بارش خونین کرباست
دلایق از یاد تو	
بره دوش من از جور فلک صد بار است	در طرب دوش منی دگر است

چیران کشت ساق و دوزن یارم	می بخوریم بخورند غذا غفار
ولایت	
من و ند خدا باقیم دوزالت	مست کنی زباده کی از لبست
ای ذاهد خود پرست یارم	انگش که روی شهر چو من نیکست
ولایت	
رخ صبر لاله دوش بنو درخت	برهمن ترین می یا سود و برخت
اصحابم طیب از بهر علا	فریاد کرده دم افروز و برخت
ولایت	
باد لکتم بشو لاله کجیت	بر کو بن خشت مکره لاله کجیت
کفتا که بغیر دانه لاله کجیت	دود و کمره با نوسه کار کجیت
ولایت	
آنان که حدیث دروس میکنند	با یاد زود من سخن میکنند

بدر

باور نکم کز پی درما زبند	اضافه دد خویش میکنند
ولایت	
ایام برانت کردارم بکشد	در هر نفس هزار بارم بکشد
از کشتن شدن بالک ندارد چندان	لرزه که جدا ز روی یارم بکشد
ولایت	
کر مرده و هر فک سفر باید کرد	وز غیر خدا قطع نظر باید کرد
امره که صراحت دارم	فکری ز پی دوزد کربا بکشد
ولایت	
چون سبطی عازم میدانم	از کردن خود جریخ بشمارم
ان فن کرده دعویش نه جالب بود	خاک برهنه بخاک غلطان کرد
ولایت	
خط حسن مرا حال بخواهد کرد	کر صبح نکرد شا مکر خواهد کرد

لبریم حجاب خور خواهیم شد	دور من و تو هر دو می خوریم
دلایضا	دلایضا
عشق آمد و بر شمع ایام زد و بخت	یار آمد و بر کشورین جان زد و بخت
بنده شد و هر که بیدار بخت است	بر داشت و بسد و تو بخت زد و بخت
دلایضا	دلایضا
دو شب شمع ایچان بخت زد	کز بهر که چنان بخت زد و بخت
گفتا که من رسم بخت آموز	می سوزم و با کسی نمی گویم باز
دلایضا	دلایضا
از آتش عشق و لغز و زنی که بخت	در جان و در فغانه سوزن بخت
بیدار شد و بخت مهر فروزی دارد	نار بخت و شیره و دوزخ بخت
دلایضا	دلایضا
از درد جدائی تو کشم جوهر	رفتم از جهان جوهر دل خست

بگذریم از من که با من است جان	دامان تو گیر و ببر از خاک
دلایضا	دلایضا
ای صدف جهان که خشم تو باد بخت	خشم تو ذلیل و خوار تو جلیل
خوشی زی میار که عید کرم	بر عید وصال شد شربت دلی
دلایضا	دلایضا
یار ب بگاه دوزخش چکنم	خون کرم ز پای ناسر چکنم
سوی تو کرم بر چو بر بختم خلق	دور تو کرم بر بخت از دور چکنم
دلایضا	دلایضا
مائی کل دویت با ما شا نرویم	در خانه نشینیم و بخت نرویم
از درد تو کرم و هم جهان بخت	شرط است که در پیش میحازیم
دلایضا	دلایضا
درد صدم وار و زوی بخت دارم	درد کشم و هوای زندان دارم

مدبرم نواز در پرفیاض شمع	از انشود دیده گریان دارم
دلایضا	دلایضا
از هجر قو خاطر و شوش دارم	صدای بد از قهر پویان دارم
از وصل بروی شمع ای زنت	کز روی خود طبع را نش دارم
دلایضا	دلایضا
ای کشته لوزه مستباده و شوق	بردی و عالمی بفرنگ و فوس
مرغ دلین گشت بلام نواسی	زانی پیش که او در سر زبانه بود
دلایضا	دلایضا
یاد ب ذکر مرصع و از مکره	وزد که خاوی نیازم گریان
و دشته ده حقیقت دایم ده	وزد که ز عجز نیازم گریان
دلایضا	دلایضا
ای زلف بخت نایب طایره	هر جا که دل دیده میبارد ده

این

این طرف که چشمش از نگاه بختان	سوی دگری دیده دل از غبار
دلایضا	دلایضا
یاد ب ذکر مرصع و مسکین نظری	بکتاب خیم ز رحمت و فیض و کرم
از باوه و حد تم جنان کن سرش	کز عا و هیم نیاست در خبر
دلایضا	دلایضا
ای جیحیم یا عارم کرم	آواره و کویان نکادم کرم
هر شغنی که داشتی در هر عصر	بکناشتی این زمان بکادم کرم
دلایضا	دلایضا
ای دل من از هجر خوش نالامی	خوش باش که اغرب وصالش
در طرحین لذت پرد از نبرد	مرغی که گرفتار نشد و نفس
دلایضا	دلایضا
از داده مر و ز چشم سست دگری	یا از لب لعل سپر پست دگری

دلشای کویان مهر و زلفش	ز نهار سده نود و یکم دگری
دلایب	
ایماه قلندم مریا از زبان	ز فتنه با مهر و زلف
از ابدل نیست ز کمر و زلف	
دلایب	هر روز بخیر و هر شب
بشیر و محفل بودم توانا	کرد و هیچ با هم نهم نهم
سر و دانه فر میکشود	در حالی حکایت می نمود
یکی ز بیل و کل از میکفت	یکی از سر و زلفی باز می گفت
یکی از شمع میگردی شرا	بنا از پروانه میخواند و میخواند
یکی از لیلی و محزون توانا	بنا از زلف و زلفی نغمه میخواند
یکی میرفت از لعل شکر دین	صدیق حسن شیرین عشق پرور
یکی میگفت بالعلی شکر حنا	بیاران قصه یوسف زلیخا

یکی گفت از ایا ز مهر پر دانه	که چون میبود با محب و دوست
یکی گفتا که ای یار خرم	نوشه از عشق بر کوفته خرم
بیاد و گفته از نکهت سازان	نحوه از ناله از عشق سازان
بیایع گفتش کای یار همد	ز عشق افانده باشد همد
و دیکن آنچه و گفتن ز زلفها	مرام قبول در خاطر میفتا
نمزمهاد است ان کزین عمار	نمزمهاد شکل شیرین دلا
که این این در رسم عشق است	حقیقت این عشق مجاز است
براه عشق میاید که جان کند	و کزین کوه انسان میوان کند
بکوی عشق با دجان سپارد	بناید صورت بجان نکارد
دو یعنی نیت کا و پاد بنیان	خلاقیت حلال چشم بنیان
نشان از کوه اهل دره باشد	سرشت سرخ و روی زرد باشد
ز غم اند که خاطر پیش باشد	سرشت پیش اندیش باشد

فغان و ناله بسیاد با ید	کز عاشق مجزای نشاید
کجا زان دل فغان و ناله غمزده	کز چون فرهاد با خالاسیزده
جزین فرهاد فرهادد کوهش	کز عاشق اندکده وی نهش
اگر چه بد کسی از من نشانش	بگویم شمر از داسانش
حکایت بند این افسانه را د	باین افسانه می کرده سخن را د
کرده وی از فضای آسمان	به پیویدم آندوه جوان
جوان با وفا عاشق و مست	نامه از وجودش جز در پست
میان همه مانده نشسته	در شادی و روی خوش
اگر چه از او از من نهان بود	نشان عشق بر روی عیان بود
در شکش هیچ و در ویران گران	ز دلش کی جهان در چشم او نمان
چو شب تاریک پر چشم او روز	فغانش در غزلش عشق بکر روز
سری پر شود و جان به نشویش	دل اندوهناک و غاطریش

دلش هجید از غم دیش بود	سرش بلیش اندیش بود
باه کتم کرایه و فادار	مرا اندیدت مشکبار و شاد
بکوه شکاری کاروان چیت	مراستغور ازین آه و فغان کیت
جویم ده کای یاد فادار	مرا از عشق کار فاداده و شاد
فغان و ناله ام از عشق یار است	بدل اندوم از هجر نکار است
نکار جانکی شوخی میزا د	بکاره لری کرده بده اسناد
بیرضه خون خاق دیز د	چو در بر دار کسی با جان سیز د
بکوه خنده شیرین فروشد	دل با عشق می یکدم بخوشد
دل از سخن بنده عقد صحبت	دل سست اید اخذ و محبت
دل از دست کسان نماند باید	دل و شکل نکهداری نماید
هر جا بگذرد بافتد و فاست	بیا عیاض از آتش و نیاست
نکاهش فتنه چشمش فتنه انگیز	دهان شیرین و لعل او شکرین

بریشان کرده دلف جزایشان	نموده خاطر اجمعی پریشان
سکندد کمر بدی آن لب خوش	و آن بختی که کردی فراموش
محسن و دلی میوه و افات	میان دلیان در دلی حالت
بلک خوب دل پادشاهی	مستقر کرده از مدرا بناهی
باو کفتم که ایان پرزاد	ترا از مهر کاهی میکند یا
بگفت اری پس از مردن محبت	دلف نیز حال از بسببیت
باو کفتم که آیا هیچ کاهی	ترا باشد بکوی پادشاهی
بگفت اری نه دایم در آن کوش	ولی نه و در آن یار جفا کوش
بگفتم هیچ کاه از راه یادی	ببینم می کند اندام کز اوست
بگفت اری بشکاهان نیاید	ولیکن همه اغیار شاید
باو کفتم که آیا کنش آید	که بغایت بان به خود ناید
بگفت اری فغان من سوگناه	دندانم در دهان تو گشاید

بگفت

بگفتم که تو میگیری سراع	مث اندر محفلت موز و چراغ
بگفت اری چراغ از شعل آه	که میسوزد بشاکه ناله کاه
باو کفتم که در راه محبت	کس از روی تو شود که کلفت
بگفت اری جدا از روی یارم	سرشت از چهره میشود غلام
باو کفتم که ای بیمار مسکین	پرستاری ترا باشد ببالین
بگفت اری جدا از محفل یار	اجل باشد مرا بر سر پرستار
باو کفتم که آیا هیچ کس هست	که باشد با خود دایم کار هست
بگفت اری چون بنیاد هست	ولیکن جلک صورتی پرستند
باو کفتم چه بود از عشق مقصود	بگفت از عشق مقصودم طلب بود
باو کفتم که مقصود از طلب چیست	بگفتا غرض مقصودم نیست
بگفتم دل ز مهر یار بر کبر	بگفتا چون کنم با کلال نقدیر
بگفتم از نقد و کس عشق زاید	طلب ایستد در کوشش ناید

دوستان را بگر عشق آمدن	و لیکن چاره میاید بند بید
کس که ندید بن جان از پیریت	بزرگه دد در مان از پیریت
بدل کچه صوری مشکل آمد	صوری چاره دد در دل آمد
ز نادان استخفاف دل بستن	دل از گفتن دلیله پیریت
خلاص ز بند هر شو بگرستن	بناشد جز دکام دل گذشتن
ز دله دکا جان صد مشکل آمد	بجا غافل بد ببال دلافند
ز دل هر خطه کادی مشکل آمد	که هر مشکل که اید از دل اید
نهال عشق از بزمیت	و کرم باشد بجز خون جگریت
نکویان بشو به یاری نداشتند	دل از کف برده دلداری نداشتند
بگفت ای پیر از دل تو عشق	نزد که ز عیش و عشرت عشق
نشا طریقه غم عشق است جان	که باشد راحت دل و قوت جان
بنظر هر چه بخون از بند اید	ولی دد دله و عشرت کشا بد

مرا این غم بر از صد شاه مان است	بزرگ عشق مردن ز دکان است
مجموعه در مان در دم از طبعیان	مرا دد محبت بر دد در مان
شیل	
جو بخون سر پشیدان بر اورد	بدد را سوز دل از جاد آورده
بگیر بر آن آشفته جان را	که تا خون از خداوند جهان را
مگر بزدان علاج او نماید	ز پایش بنده این ماتم کشا بد
بدد زاری کمان در عرض جان	ببر با عشق ایلی و سنا جان
بدد با حق تم را از کشتی	ببر از حق ایلی باز کشتی
بدد در مان در دوش باد عاوان	ببر دد محبت از خدا خواست
بدد گفت ز دلش اندوه بزدای	ببر گفتا که بر عشقم بفرام
بدد میگفتا ز غم سازش از ادا	ببر گفتا ز غم کن خاطر مرا د
بدد از بهر او جیبی بسلی	طلب می کرد بخون عشق ایلی

غرض در محبت داد وایت	و گریاشد بوقی مدعایت
طلبکار محبت جان نخواهد	ز درواید جان در مان نخواهد
ما غمداحت جان و دل آمد	که مشکل از این مشکل آمد
مشوید به یاقوت	دلین شاه از غم چون نباشد حقیق و یقوت
حضرت معشوق	که بران هم که از محبت باشد در ایت
ای اول عشق و قبر پاشده	عالمی از عشق هویدا شده
عشق تو سها بیاصل وجود	بود همان عشق که عالم بود
عشق بود مایه از زندگی	مردن در عشق پراز زندگی
هر که در او عشق نداشت	که هر صبر است که خود مرده است
عشق بجز عشق خداوند نیست	وای بهیچ که درین بند نیست
کوشش کن از نیک و دلکش	است دوایت که کفر از بلیا
پاک و آلاش هر شک و ریب	نام شریفین بیا نهامعین

دور سراد عشق خداوند بود	بای عشق است این بند بود
ذاش دل درش جان پاک است	خشن لب و دینه پراز لب است
کره در دشت زرد در گشت	سیل در شکست آمد از گشت
از صد تن بهید ز بس و فغان	کوهری ندر صد غنا و فغان
دیده اش از کریم شد آخر سدید	عافیش کاد بکوری کشید
حضرت عزت زده مکرمت	کره بسویش نظر مرجمت
دیده او را از کریم باز داد	داد با او آنچه در آغاز داد
چشم جوهر خلقی جهان باز کرد	کره در داری که آغاز کرد
انش سودا بدیش در گرفت	کره در داری که از سر گرفت
یاد در کجاست و در بخود شد	کره در کجاست که کجاست
باز خداوند جهان آفرین	داد با او دیده اسرار مبین
چشم عنایت برخش باز کرد	کره با او آنچه در آغاز کرد

طاشق بخارده دکر باره با د	دید جوینخت از کادسا د
شعله آتش بجان زد مشرد	کشت فزون کیر از پیشتر
آتش ششش بدو جان کرفت	سبل سرکش ده امان کرفت
کودستان کیر دکر باره با د	بادسیم و حید از کادسا د
کاین هم دریا و دغاف بکویت	مطلب ازین کیر در داریت
کیر بودت کیر ز شو و بیت	بخت از دل سرخوشت
دور آسوده زیم عذاب	کرده شادیت ندارد عقاب
پیر ازین گفته بنالید را د	راز دل خویش خود آشکار
گفت کرایه تو بخاطر نهشت	هیچ غم درونخ و فکر نهشت
نالام از شو و لغای بوشت	کیر و داویم برای بوشت
عشق توام خسته و دخیو کیر	شو و لغای تو مرا کور کرد
تبدیل	

دوش بر پروانه چنین گفت داد	شع زبان شب بسوزد و کاد
کای شده دل کرم نای ن	سوخته آتش بودای من
جیت را حاصل ازین بوخت	دانش و شعله از رخسار
گفت بیا پنج جویش ازین بوخت	کای بود و شش من هم بود
خود جوینان آتش از چقا	بیس زجه کول که جو است
در عشق مجاز و بد میدی	خوبان عشوه پرده ا ن
دوش بکار از کدازم فنا د	حالت دوشی بر مر یا دیا د
دیدم از خوشش مکر بخت	بلبل از هجر کل نو حمر کمر
نالام او در دل من کاد کرد	اکم از دوری ه لدار کرد
هر د و بغیر یاد کتو و بلب	نالام صباغ آمد و بکدشت
بلبل از صحبت کل شاد شد	خاطرش از بند غم آزاد شد
من بجهان حالت دوشی را د	نالام کائنات ناچه نوازند سا د

گاه نشدم که به دین مری	گاه گشدم که از دین دوری
بالند زان جور که بر من کند	کز به کام دلشون کنند
در بدعهدی پادشاهان	
بود درین شهر دل زده	خشم در دهر پلا خود ده
عاشق واره از خان و خان	هر طریقه یزید را نشان
بود کفنا دیکل جو و کش	از غم او داشت دل دیش و کش
کز به خیانت بود ز هیبتان و	لین هم بود کز به خیانتان
کفتمش ای عاشق منور بهشت	برده مگر من عشق زوشت
از در جانانه چرا میروی	جان بود اینجا کجا میروی
گفت بیا به به خوشی اندیشه	در محبت بخشدی خوشی
دیدن او را بر هر ناکی	هست باز از غم عجز از کسی
این مثل از بهر خود آورده ام	کز ستم عیون از آورده ام

حالت من حالت ان بیل است	کش بچن شب و شب غفلت
عشق بوده ز دلش بر زبان	پاس گل از دیده او برده خوب
بی خود بشو که کشد دل از د	ناکه یکدم شده خاف از و
ناکه خبر شد کش از دست رفت	طالع بدش آمده اش پست رفت
غارت کجای ز دلش تاب برد	ناکه شد گاه کش آب برد
عشق بان مایه بد نامی است	یکره کامش مهر ناگانی است
کز طبعی بهر خواهی دوست یار	کیت بخیر خورشید و در کار
دو نفری دوستی گشته	
کوشن کن ای محمد اسرار د	ز نکر بهر پیشه فزون یا د
بند مرا ز دل جان کوشن کن	کز نه صوابت فراموش کن
جمعه بخوان به حیرت مشوی	غیر خدا هیچ نخواه و مگوی
عشق که سره دوزخ کام هست	کز به خوشی غازی بد انجام هست

نشاه می چرخش طاور است	لین نشا طش بخارا اند است
منکه دین داه نهادم دهر	هیچ نشا صلا الاند
اسب میدان هوس ناختم	نزد داه کس با ختم
بر فلک میشل نمودم دیر	وز میجر بهر غوروم بری
کرچه بدل کفتم و باورند است	غفلت هوس چرخم دل برزند است
حال کردانت بکجی نش	دور بخ مجرم و بکا نریت
غیر خدا هیچکس یار نیست	ده دوجانم یکی کار نیست
نامکرانم چرخ خویش	کوشه چشمی بگرد سوی من
بار خدا یا بحق هست و جبار	حاجت و لوسوختگان را برادر

هم نظری سوی من سوخته

کاشم اندوه دل و لب سوخته

مسب لفرایش بندگان فلک اسنان ملک باستان تو یار و دیار تو گشت

نحال سر لعل زبوسان دولت و اقبال داد و درید و درک و سرکش کرد نام الله
 بحر این دیوان که ناظم و ناظم ان اخل الطلاب غلام رضا المخلص میران الزم می
 بره است و الحمد لله سمعناهم بذیقت هر چند مقصود نوشتن غزلیان بود لیکن
 از جهت نیست دیوان مشق نصیده که تفصیل آن در نظهر این دیوان مرصع

بمن تحریر یافت از خود ناظم و ناظم

و کان لفرای فی خاشی

من شهر جادی الاول

سنه ۱۲۶۰

قصیده در منقبت خواجه کاتب است بر یونان بنده متیلا و ملا علی
 جزان و خشاره زیبا طراز نطق عجا
 بفر از دوی و کسوتی که در داجت
 عیان در جسم من غش جوئی که در علم
 مرا جسم است بس که غشیه از چشم تو عجا
 ویا حال خود که درم از آن زلفه از آن
 نداری که در لیس کنی و یا اما نه جو کن
 و بهر حسی و به خولی و به ازمانه جو کن
 الا این شوخ غار که از شوخی جو کن
 بهاد است و بهر کلشن و آن فوج عا
 که کلشن با شد از شیرین غزلین جو کن
 صبا از جوشان آمد شمیم با فردن

عج

بفتح سر برین هنری بود در لاله افشا
 بیاد مدد الهی که لا احوالند از دیده
 اگر نه شکست غنچه ز داغی لا لکشت
 بنا شد که بر پیشان کل ز تاب و سبل
 نکران باه فرود در ترک شهادت
 همامون مسو را بر یک بیان خفر فرخ
 مقوده ز غمت است بر پیشانی و هو کن
 مکر خود است و بهر زحام لا کن
 بکل مانکر بلبل شده ز کس و شکر
 دهن یکشوده و کلشن هویا به زبان
 شروین هنر ایمان طراز در قلم اسکا
 خدا زنده و زمان بر زبان است

نداد از عشق کل بلبل بر ارد نطق و کوا
 به روی لا لکشت از جو حال عا
 جو اندر کربان مرز و بهر کشت
 جواد بهرین ز جلاله بهر عا
 ز آسب خوان یکچند که بود بهر کشت
 بکوه اند شقایق بهرین غش و کشت
 که شایده بر پیشان کند جعش و کشت
 بهر جانب که می افتد خواست و کشت
 و کز این چنین از صبر هر چشم و کشت
 که سازد مدح شاه و ز کلمات و کشت
 که از فیض وجود و وجود جلال و کشت
 کلام الله را بنیان علی جلال و کشت

خدا بود بحق و بهر صفات و حق و بهر صفات و خلق	و حق و بهر صفات و خلق
بشیر و زلف و این از انست که میاستند و بشیر و زلف	که میاستند و بشیر و زلف
که کاهان است و انکه و طغیان که در دین و طغیان و طغیان	که در دین و طغیان و طغیان
میگویی میباید و خود را میگویی میباید و خود را	میگویی میباید و خود را
مدان و وقت که از شوهر مدان و وقت که از شوهر	مدان و وقت که از شوهر
زمین چون حدن و کوه زمین چون حدن و کوه	زمین چون حدن و کوه
فلان یک تنه از کوه و بسیار فلان یک تنه از کوه و بسیار	فلان یک تنه از کوه و بسیار
برای دفع از خود و جاور برای دفع از خود و جاور	برای دفع از خود و جاور
نصیب بر کسان و بیک نصیب بر کسان و بیک	نصیب بر کسان و بیک
چنان تا بود سازد نامت چنان تا بود سازد نامت	چنان تا بود سازد نامت
ملاش که بهشتها که جبریل ملاش که بهشتها که جبریل	ملاش که بهشتها که جبریل
نژاد و جلد و خلق و انست نژاد و جلد و خلق و انست	نژاد و جلد و خلق و انست

قول هر دو هر شک و لیک قول هر دو هر شک و لیک	قول هر دو هر شک و لیک
نژاد و شوق و کرم و بد نژاد و شوق و کرم و بد	نژاد و شوق و کرم و بد
قول از فوج و طغیان و طغیان قول از فوج و طغیان و طغیان	قول از فوج و طغیان و طغیان
کرامت و اعدا و بد و بد کرامت و اعدا و بد و بد	کرامت و اعدا و بد و بد
بکشد که اگر عین و عین بکشد که اگر عین و عین	بکشد که اگر عین و عین
عین کرم و کرم و کرم عین کرم و کرم و کرم	عین کرم و کرم و کرم
عین کرم و کرم و کرم عین کرم و کرم و کرم	عین کرم و کرم و کرم
نهاد اندیشه و کرم و کرم نهاد اندیشه و کرم و کرم	نهاد اندیشه و کرم و کرم
ازین کس و کس و کس ازین کس و کس و کس	ازین کس و کس و کس
کرم و کرم و کرم و کرم کرم و کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم و کرم
الانا انست و کرم و کرم الانا انست و کرم و کرم	الانا انست و کرم و کرم
حسودان و کرم و کرم حسودان و کرم و کرم	حسودان و کرم و کرم

ایضا فسیده و در قبح جنایت او کوشاید و منین مید و علیه السلام علیه السلام
 از شکو زکات کاشن معدن دروگر
 در هوا جنت کوثر گشتی تا جند رخ
 سیزده امده در خطا عشر سلطان
 نکست شکست یا باشد میم میشد
 نابو امین و اکسب خان که باغ
 از جن چون دیده بان و سر زودا
 خاد و مملووی کل از بهرین کرد
 چشم بکشو دست ز کس اگر بید
 غنچه باشد نکند از عشق و زین
 مره کان شاخ را جیشدها را باغ
 با کمال وصل نالده و چن بلبل مکر

کاشن

کاشن میان کمان داحس و بر آغیا	کرده جود شکست کلزار امانی
دال ملک ولا یخه علی مریض	کار بره بر نفس چپ خوا ناز قد
ای بر شو بیده خاطری و لا شفتی	انگشت مفروش و ناز و عشق و پناخل
نیشک زان و عمل نقد بقا رکف عمل	دشتر خواش بر دین حاکم
چند با شوم و نمانی غنا جفت	چند مان در دره خاطر کفیا خطر
خود نوکر باشی بود خوشیم و در	کی و خود مدخون باشد در آقا
بهر ناک نا توان خدشده و ناک	کاین بقر را نیت جز مرمان و خرق
تا بجز نگاه سلطان یا بکاف	هیچ و در بان نشی تا بکی بیرون
کفتمی خنجر از زرب سلطان تا بکی	زرب خنجر و ناک سلطان از نوکر
بودی ادا و لینه ناک تر کر و حق	بکن از خود ناسوی منظور ارباب
بر رخا و بکران کم وجود نا با جان	لیکن آتو کما از خود گشت با نسی

عشری برآسود کز وی مضاعف شد	شورش ظاهر بود کز وی مضاعف شد
هم سپهر از کجکشان به برکنه رسید	هم فلک از دیر خود بر برکنه رسید
اندان میدان پرگوش کسان کما	و اندان هوای مشافیه کز کما
دلیان هامون نشاند بر عذرا	خاندان داری نماید بر عذرا
این نه وصف او کرد از قلعه خیر	ز کد پیش قدمش کای بود خیر
کردند و کما آمد برین آستان	سیکته قلعه افلاک از برین
و کز شمشیر کمره دامکان که بود	ناکجا پای خیال و ناگجاده فکر
عاجوزم عاجز نه نهادم برین	کاش بر تابان نفیخ برین
ناکرد و نه باشد مفسوم اندک	ناخدا و بود تا میرود و رفت
دوستانش بویستند همی عشق	دشمنانش با هم راه ماحضون
ایضا فسیده در دستت حال ملایم لا علی بن ابی طالب علیه السلام	
از نسیم باد فرویدین و لبر و بهاد	لا اله الا الله محمد رسول الله

یا

باد نوروزی جوید و غنیمت	ابر داری و چشم عشق از انظر
زالدیر بخش لا از هیچ خوی	سبز و در اطراف لبان لبخند
کار کربان چاک زد چون عاشقان	بلبل آمد و بنوا چون مطربان
کرد عاشق کشت سبیل از بهر	دور می خورد از کمان بهر
خانه کشت از کمال باغ و جان	نازه شد از سبزه دویشت
عجزین الماس شد کشتن زین	معدن یا فوشت کشتن لا
بلبل از سودای کد باغ حیات	سبیل از عشق من جزو شمع
از شبان خست سوی بوشان	چون نسیم آمد و بوی جان
نیت فریاد باغ را از دوش	چون که از اندیشه بخت
بوشان را این بهار خرم	چون که کار از امانت بود فصل
دو نور و زات و دایره	جابر و دنا خلافت کوه شاه
انخدادند که کمر آنا دانا	هیچ از اوصاف خداوندی

مکن اما پستی امکان وجود ممکن	چون وجود غایب وجودش بر سرچشمه
با قدم فرشته وجودش در غیر نیست	که بر میاید بیای در غیر هم پست
همچنان میبوده در ملک عدم دم	شخص از پیش بشهرتانی هستی نه براد
ذره از خود را میفرستد چون کوه	دفعه موسی برود از کف غایت
و حقیقت این زمان پره از دان	چون بجای کبریا بیاید او پرده او
ذیب تاج هلاک شد در ذره	فرشتگان از کمر تر شد با ننگ
میکنند و پاسبان در سر دوح لایق	تا قیامت بر حرم ملک الهی
از کواکب آسمان که دانست سرچشمه	تا که بر فرقه خدام در شرف و شرف
اسما و جبران از بهر آن در کشید	تا مگر بیا بر بهر باد و باد
بشر حق شریف و پعی که از در در	کرده در کواره هنگامی که بودی
کر بودی حرم او کی بودی کن	در نبود عزم او که هیچ را بودی
اندان میدان که کرده در غایت	سبک از دفع هر برات تا غایت

چون

چو میاز نسیم بلبلان کاو زمین را	کیه از هول کوان شرف طلب را
اوی دفع عدو چون سازد آهنگ	و در خشم و غضب جویید جو را
چو تیش کرنا و میزوبیا ز زمین	و در افیش یا میزوبیا ز زمین
زور بازویش نماید کاو ماه را	چون فرود آرد بر شخص پاک را
چون بیا نهاده هر سال از حشر	برده عاقلین تا بم داسان را
تا که از تاثیر باد تو بهار و فروغ	لا اله الا الله را بید بسرا را
دوست و دشمن که از جلد کوار	و شمت دامن زنده را و چرا را
ایضا ضمیمه در مدح بندگان پیغمبر و بان کبریا تا پایان ظاهر الام	
و مدح العزیز العظیم الاعلی الاکرم الامام محمد و صلوات الله علیهم اجمعین	
در ده جانات فدا نموده جان	دل بهر دلدل رفت جان سوی جانا
دل که ز دلدل دوران نموده دل	جان که ز جانات جدا بود و جانا
سکر نکرده جدا تیغ و زان	در نظر عقل نیست لایق سافان

من که برین اسانه خاک نکرده	بر که بود از لبای عشق عریان
خسته عشق از هجوم درد نغز	عاشق رنج و دوا چه دردی جان
ماه تابان وجود وی دیگر ندون	سر و نظیر چه بود دوست بستان
در خم کیسوی او دایم چه ماند	گوی که عاجز شود ز صحرای جوگان
زیر این حال دل فریب نو کوف	خضر گرفتار کان عجب بستان
ای بی پایان مشک مشک بر لب	نیت خوش اینده با مشک بی پایان
کوشه آبرو نمودی در گفتن	دل جو بودی مشک نو کوشه آبرو
در خم کیسوی نیت مدشکن چون	همچو بکار صدوی آصف در آستان
مصدق و فضل صد در دست دلچرا	زنده افان در شفق اقل ایرات
ظهر ام صدراعظم انکه جهان	حکم جهان پروردیت جهانان
ای که بر بحر چو دکان قنوت	اصل شرف رکن برین سلا لایمان
نیت ترین پانته قصور جلالتش	بکند ما از منزلت ز طارم کیوان

خادم

خادم ایوان است سحر و طفر	بنده دربان است خضر و خاق
ملک سحر کند ملک کشش ملک	بی کشش و کوشش سپید و سلطان
هر حق کان تر بت و فزایش	کلیک فضا میکند بر خط بطلان
شد ز نیم بهار معدلت او	ملک ایران چنانکه در و خضر و سلطان
در هر آن ملک بدیده عقیق	کر که هر نفس مهندس و در آستان
جز در عاشق کان جز این عشق	جای کبیری نیست اینجا و بران
دزد بتد مکر که طره د بی	نشرینا بد مکر ز کس فغان
نخه از نکبت و شام از خفیش	کر پروزد در فضای شاد و بیابان
خاطر معطر شود جولان و سبل	خاک مبدل شود با لؤلؤ و جهان
قطره از جود است ده جود و جود	در شمع از فیض است طلوع و جهان
کز بهر محبت با جود عطایش	نیت جود و کرم حاتم و نهان
ای یوز بینه ملک داری و دلب	دی ذو شایسته حکمران و نهان

یکد و سدر و زی کر زک و ش بجا	حکم تر کشید و جیح چه نفعان
دیو اگر به کشد دزد و کد خدمت	هیچ نگاهد ز دستگاه سلیمان
کود و جهان باد خصم و دشمن جاف	حفظ خدای از این است نکلان
پرووی از نور شک بد منور	جلاوه از او است مهر و نشان
طبع ترا بخر کفتم و نه بر این است	و ستم را بر خواندم و نه بر آن
بچه را بست پیش طبع توان بود	اگر بابت نزد گفت و ز احسان
نقشه ز شعر آورم ترا که خواند	قدح سخن را کس نمی بخندان
غیر نشاود عاجز اید و خیزد	از جو منی بدو اگر آمد حیران
ذات تو مستغنی است که چه میجویم	زیر کس از زیر کی نبرد و بگریم
عمر امان کرده شد طبع و دان	بر کیم از مدح شود فخر و جوان
تا که ز حومان بخت و بسوق طالع	خاطر و طعنه خمره کرده و برهان
با نصاب و افغان و نژاد	با نصیب مخالفان و نوحه رمان

فصیح و رملج بیکد هر کرد ندست کین بدار بجا	عظمت و شمت سنگ
خفا و خفا و کلاه فلک با ملک الموت باد و دستگیر	کشتار و نظر ملک
مبد کس مری کین و بار با شاد	یا که خوردی کی کین را دست داشت
آری ری و ری و خوردی و خوردی	آری ری و ری و سر و دست و پا
ذخیران کرده بد و بد با بدین چهره	ارغوان و بدی که بدین رنگ و سر
سیم و سست و خنجر و کین	سنگ و سیم یعنی سیمین کوهستان
در شکفت از چشم بهما و کیم کین	میر و تاب و توان با آنکه داشت و توان
و بدین خود شد اگر چه چشم بکند چرا	چون بنشیند و نشواید چشم کین
اصغر نقش که ز خدای هر خسار	بر فراز کفج افند و بود آری کان
و اده امیزش بهم بسیار خنده و در	لطف و مهرش چون بود خشم و خندان
زلف و شلالت و عاق و خنجر و خنجر	چشم او مرکب و مرکبان و لاله و کین
چشم وی بیاد و لعل و سحر و ان	این مظلوم و دلکجه اید و افغان

مشت از جوان دفت شمع ورم کرد	افروز جلاک کوه و دج شربت
کاسه از برده کش داشتند پارس	افتخار دولت و ملک نظام الملک
ان بدو را انجمن از نعلنا لا	صد اعظم راهین فرزندت میسر
مجدد کرده و مجسم جسم از او است	عقل اگر کرده مصور و شخص از او است
تا قیامت که برین طایر هم و کان	از تخمین که کفر جلاش کند
از علو یا برین پدید با برین فرودان	هر که را کرده و میسر بودن سر برین
از عبوس شدن برین خلق و انجمن	نوع و سن او را از چه و بر چه
فقد و ایند کوی از دانه و ما	و سست جوفه را در دانه و ما
مست شد چنان که کلاه و خنجر	طبع او را بر کهنه و انعام و عطا
و عدل از نیش و ناله ایستاده	و سدا و ابرو انهم کاه است و کرم
بست عدل و ظلم و کذب و یوغ	صید عدل و ناچهار کوفت و یوغ
تا که شد جمله اوصاف عدل و یوغ	بیت ما بن و صاوشم دیگر و یوغ

کریم و نقش بر کوه و برها و وقت	لا اله الا الله و لا اله الا الله
و در شمع شعله از کاش و بنان	از شجره و دیدن او از شجره و بنان
تا عطا به نظام و باس و یکشاد بر	صعوه داد و زیر بال با شدت
الطفا اوده و برده و جاهش و کاد	تا که این سودا از قضا اخو و ما
اسمان بر شان و نه صدوی میا	تا که از صدقه و شجره و بنان
یعنی اسکندر کجا کجای سلیما کجا	این معنی اسان شاید و ناله و ما
خا لیا بران ملاق خواند و سلیما	و از خوابها که بر روی و اندام و ما
ایزمان کرد و خوش و خوش و زو و ما	ایمان و دوز و کرب و سلیما و ما
کر کشد صفای عزمش برین دوز	زیر بال خود کند و ناله و ما
داود امن بنده شاعر از پیری و ما	ز شاه طبع جوان و شجره و بنان
دارم آید و بدل بخش و انعام	داروی لطفی که که ناله و انعام
تا که از بهر آن شایگان و دین و ما	تا که لطفی نمایدش بکج شایگان

بر عاظم سخن چیران کجیر یار این	لب کشاده بهرامین در کسان زبان
تا دل می کرد از مجبور یاران عین	خاطر یار که داند وصل نکویان و ما
بد سکا لان را غنا که باد اجام	نیک خواهان را دل شاد باد اجام

ایضا فسیده در مدح بندگان کرده و ن سریر ملک خیمه را و در انشای
اسکندر و سلیمان شان سر کار و در بر لشکر زاده الله مجده و اقبال الهی علیهم السلام

چه خوش بود که چون غم بخاک ده گشت	تو کوئی از ره و فاختوش امدی و داد
بفرخ خوشی خوانیم ز اهل در و دایم	پس آنکهان نشانیم ز روی لطفه و بار
از ان شراب رغوان که مرده کز خورده	درد جسم آورد و از کشیم یکدیگر را
ز آفتاب کینه نشی بر دود و فراموشی	همانقدر که از خوشی کند بلوغ جان
چو نوشتم دماغ جان را زان بخت	بر بزم بر آستان نظم در و کوهر ما
هر از که هر بین نظم غمت چنین	چنانکه سیم و زهرین مراد و نیکو
خدا یگان و عز و شاکل از جلالت	بر آستان ایمان بود کینه چاک را

بهر بنده در شمعان بود سحرش	ز صد هزار چاکش یک بود سکنه
فرخ قو الهای و فرخ ممد زای و	ز دای روح شای از جهان بود و
اگر عقله در بین شود بصورتی	در اید از سر یقین بشکل وی مصورا
بجس سیرت واد با صل که هر دین	هم از شرافت حسب ز جلال طبع بر ترا
ز پاک فخر تا بر بود ز دانش و هنر	که هست و باشدش که ز عقل و دین محتر
بفضل وادی و طبع خود که هر حال و	که هر بین از خصال و زوی یکی و کوهر
بخست بر یک نقطه خرد ز غفلت	یک از کمال دست خط نکو چو خط و بار
بدفع بد سکا ل در دچرا حیا جان	که خامه در شینک و در میدان کیند سحر
صیاد زای و عیان چو جرم خود و	سختا بطبع او نهان چنانکه چاکر پیکر
نور بود نیاز را از و طلب فراز را	که در هر آن از اعطا اوست و بر ما
ایا همچان رحمت که از و نور و کرم	بر بنده بخشش کشود و خیر کثور
هر از فرنی بگذرد که همچون نیاز و	بجا از مانده پر و دود که چوین بخور

هین نه خمر از سخن که اصل افتخار	از نیکه چون تو مؤمن مرا شنیده ^و
همراه ناب فرودین ز شاخ کلام گین	
مرا بود به زمین کلا نشاط و بهرا	
۲۲۲۲	
۲۲۲	
۲۲	
۲	



خطی
۴

خطی
۴